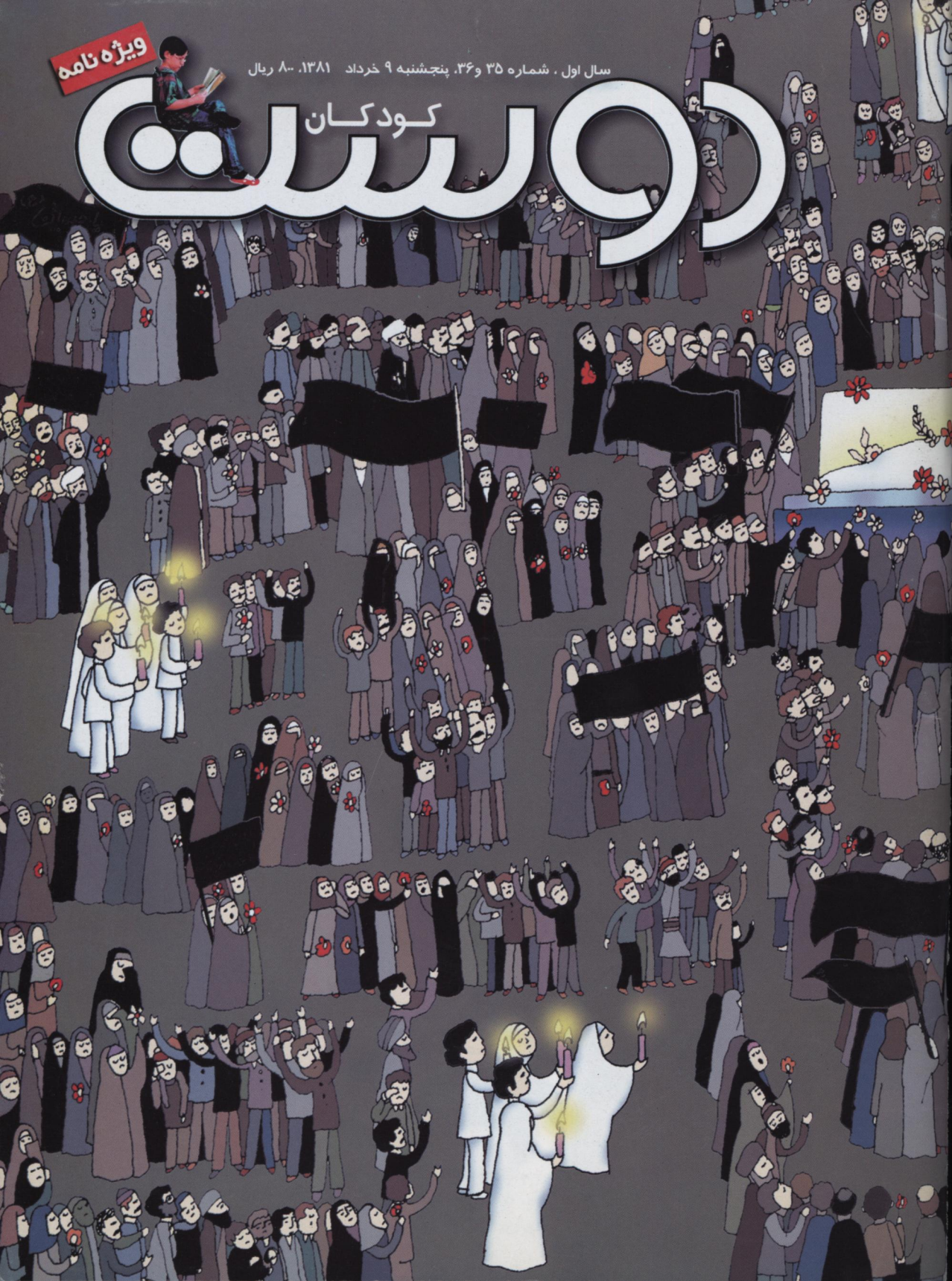


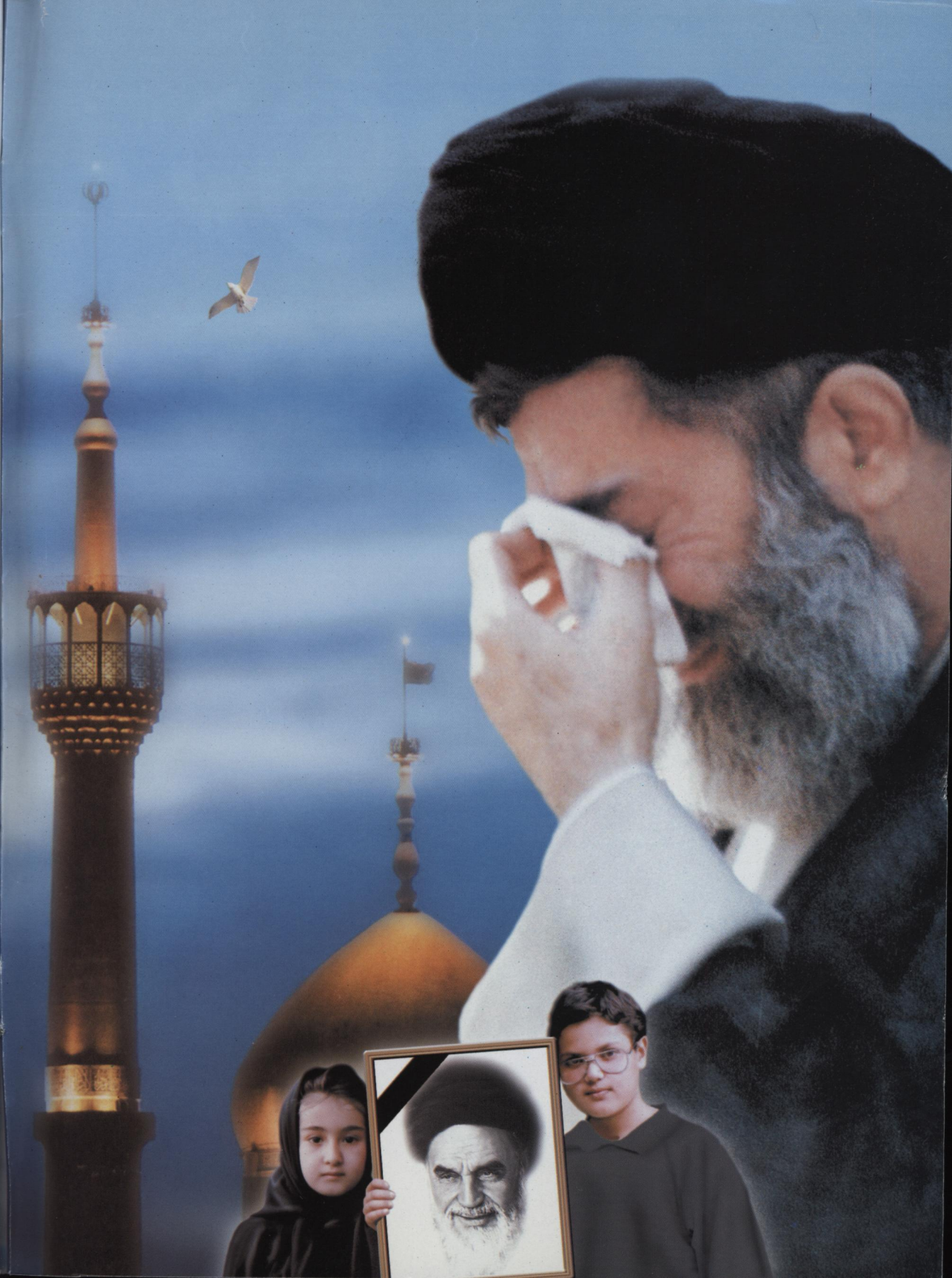
ویژه نامه

سال اول ، شماره ۳۵ و ۳۶ ، پنجشنبه ۹ خرداد ۱۳۸۱ ، ۸۰۰ ریال

دوست

کودکان





در این شماره می خوانید:

- ۴ د مثل دوست
- ۶ قصه دوست (کوتاه)
- ۱۱ بازی دوست
- ۱۲ شعر دوست
- ۱۴ گزارش دوست
- ۱۶ فرهنگ دوست
- ۱۸ جهان دوست
- ۲۰ داستان دوست
- ۲۲ تصویر دوست
- ۲۸ قصه دوست (ترجمه)
- ۳۱ قصه مصور
- ۳۹ دیدار دوست
- ۴۲ دانش دوست
- ۴۶ جدول دوست
- ۴۸ ورزش دوست
- ۵۲ کتاب دوست
- ۵۴ آینه دوست
- ۶۰ هنر دوست
- ۶۲ لبخند دوست

مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سردبیر: افشین علاء

مشاور: پدram پاک آیین

مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی

تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

مدیر داخلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا

دبیر گروه فرهنگی و ادبی: مرجان کشاورزی آزاد

دبیر گروه علمی و سرگرمی: سیامک سرمدی

دبیر گروه اجتماعی: پناه فرهادبهمن

حروفچین: نیرالسادات والاتبار

دوست
کودکان

هفته نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری، پلاک ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ - تلفن ۸۷۶۵۹۲۰

نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج، تلفن: ۴۴۰۸۷۳۰، شماره: ۶۴۰۹۱۵



جهان دلش برای تو تنگ شده بود. زمین، بهانهٔ قدمهات را می‌گرفت؛ برای آمدن روزی که آخرین و عزیزترین پیامبر خداوند را در میان خود ببینند؛ و امروز تو آمدی. در قالب یک نوزاد که هیچ مادری تا کنون چنین نوزادی را در آغوش نگرفته بود. آمدی و نوری از بهشت، دنیای تیره را روشن کرد. هر چه بزرگتر شدی، عطر مهربانی تو دنیا را خوشیوتر کرد؛ حتی مردم آن سرزمین که جز جنگ و غارت و کینه چیزی نیاموخته بودند، در برابر عطر نگاه تو رام شدند. مگه با تمام عظمتش نتوانست بزرگی تو را تحمل کند، پس مدینه آغوش سبزش را به روی تو گشود. آمدی و در مسجدی ساده‌تر از خانه‌های گلی روستایی، حکومت جهانی خود را بر قلب مردم دنیا آغاز کردی. به مردم همه چیز دادی: گذشت، عشق، صبر، لبخند، زبان نرم، نان و مهربانی و خرما، غرور و استقامت و پیروزی، پاکدامنی، نماز، دوستی و راستی و درستی و هزاران هزار هدیهٔ جاودانی دیگر، و از همه مهم‌تر، قرآن را؛ و در کنار قرآن، اهل بیت پاک و آسمانی‌ات را، و روزی که با قامتی خمیده از بار سنگین رسالت، برای همیشه از میان ما پر کشیدی و چشمهای مهربانت را به روی عالم خاکی بستی، از هیچ تلاشی برای سعادت ما دریغ نکرده بودی. دینی که برای ما باقی گذاشتی، آخرین و کامل‌ترین ادیان الهی بود. پس ما ماندیم و بار امانتی که فقط با عشق تو و خاندان تو می‌توانستیم به منزل برسانیم.

دهها سال گذشت. نمی‌خواهم بگویم در این سالها، پیروان تو با امانت تو چه کردند، چرا که امروز روز تولد توست؛ روزی که آن را جشن می‌گیریم. پس اجازه بده از خطاها و ظلم‌های کسانی که قدر تو را ندانستند، حرفی نزنم. می‌خواهم از روزی بگویم که ششمین نور از خاندان پاک تو در زمین درخشید؛ آن هم درست در روز میلاد تو. امام ششم، امام جعفر صادق (ع) آمد. روز میلاد تو نور باران تر شد. مسلمانان دوباره فرصتی

وقتی که خدا آدم را آفرید، نور تو را به او نشان داد. از آن پس، آدم (ع) و همهٔ پیامبران الهی منتظر تولد تو بودند. همهٔ آنها مژدهٔ آمدن تو را داده بودند؛ چرا که تو عزیزترین کس برای خداوند بودی. نه فقط عزیز که اصلاً بهانهٔ آفرینش، تو بودی. مگر خدا خودش نگفته است که: «اگر تو نبود، زمین و آسمان را نمی‌آفریدم.»





سرکوب می کردند.
ایران، کشور ما یکی از
آن کشورها بود که بارها
بین آنها تقسیم شده بود و
دست آخر، نصیب بزرگترین
ابر قدرت قرن شده بود. با وجود
این ابر قدرت یعنی آمریکا و با حکومت
شخصی به نام شاه، هیچ کس فکر نمی کرد که
روزی اسلام بتواند در این سرزمین، حکومتی تشکیل

بدهد.

پیدا کردند تا جای پای

نورانی تو را در بین تاریکی ها و ستم ها پیدا کنند. امام صادق (ع)
یک تنه در برابر تمام تاریکی ها ایستاد و مرواریدهای دانش و
معرفت را از دریای بیکرانۀ نادانی ما صید کرد و بیرون کشید.
فرزند صادق تو، راه پدرش را ادامه داد و غبارهای جهل و گمراهی
را از آینۀ دین اسلام پاک کرد. حضور فرزند نازنین تو در میان
ما، آن قدر پربرکت بود که ما نام مذهب خود را «جعفری»
گذاشتیم؛ چرا که امام جعفر صادق (ع) یک بار دیگر، تمام
راههای سعادت انسان را ترسیم کرد و برای ما به یادگار گذاشت.

قرنها گذشت؛ حالا دیگر آخرین امام معصوم از سلالة پاک
تو نیز در بین ما نبود و قرن ها از غیبت او می گذشت؛ غیبتی که
هنوز هم ادامه دارد و هر روز بذر انتظار را در دل های مردم جهان
شکوفا می کند.

با گذشت قرن ها، ظالمان و نامردمان، فرصت پیدا کرده بودند
تا حکومت بر مردم را نصیب خود کنند. کم کم، دین اسلام در
کنج خانه ها و مساجد زندانی شد و اداره امور مردم به دست
صاحبان نیرنگ و زور افتاد. کم کم، از حکومت پاک و بی آلایش
اسلامی که تو در مدینه پایه گذاری کرده بودی، جز نامی باقی
نماند. قرن ها گذشت و اختیار مسلمانان به دست غارتگران
خونریزی افتاد که به نام خلیفه، سلطان، شاه، حاکم و... بر جان
و مال مردم مسلط شده بودند. هر چند وقت، مردانی وارسته و
آزاده در گوشه و کنار قیام می کردند، اما بزودی سرکوب می شدند
و کسی به یاری آنها نمی شتافت. روحانیان و عالمان و رهبران
مذهبی مردم، ناچار بودند در گوشه ای بنشینند و پنهانی، حقایق
دینی تو را تبلیغ کنند تا این که روزگار ما فرا رسید...

در روزگار ما، جهان بین قدرتهای بزرگ تقسیم شده بود.
آنها در هر کشوری، حکومتی دست نشانده تشکیل می دادند و
هر ملتی را هم که نمی خواست تسلیم آنها باشد، وحشیانه

اما بزودی کسی آمد که مثل هیچ کس نبود. اگر درست
بگویم، رفتار او به تو بیشتر شباهت داشت. وقتی که آمد، سپاه
و لشکری نداشت. پول و قدرتی هم نداشت. لباس او، لباس
ساده پیامبران بود و حرفهایش، حرفهایی از جنس آیه های قرآن.
وقتی که در میان ما قدم می زد، دل های پیر و جوان و کودک
به شوق او پر می کشید، اما چهره حاکمان و قدرتمندان با شنیدن
حرفهای او از خشم تیره می شد. او مثل تو از هیچ کس بجز خدا
نمی ترسید. به قدرتهای بزرگ جهان، اعتنایی نداشت. راهی را
که تو و فرزندان تو پیش پای او گذاشته بودید، با اطمینان و
آرامش ادامه داد. آخر، او هم از نسل تو بود. همه می دانستند
که آمدن او، مؤذۀ روز رهایی را با خود آورده است. وقتی که تمام
مردم ایران، عاشقانه او را به رهبری پذیرفتند، همه کاختها به لرزه
افتاد. آخر او فقط یک عالم مذهبی نبود. او صادقانه و بی پروا،
از حکومت اسلام سخن گفت. گفت که آمریکا باید گورش را
گم کند. گفت غده هایی مثل اسرائیل، سرطانی هستند و باید
نابود شوند. گفت بساط شاه و شاهنشاهی باید برچیده شود...
حرفهای او در حلقوم میلیون ها انسان از جان گذشته تکرار
شد و دنیا به خود لرزید. شاه رفت، آمریکا با تمام نقشه های
شیطانی اش، پشت در ماند. این بار، مدینه در تهران تکرار شد.
امام، بعد از چهارده قرن، شیوه حکومت تو را به جهان نشان داد.
او تا بود، مثل ما بود. ساده زندگی کرد و بی ادعا. در خانه ای به
سادگی خانه تو و در مسجدی به سادگی مسجد تو. جنگهایش
نیز مثل جنگهای تو بود، بی هیچ پشتوانه ای جز خدا و ایمان
مردمی که برای شهادت لحظه شماری می کردند.
ما عاشقانه دوستش داشتیم، ما هرگز فکر نمی کردیم که

یک روز از بین ما خواهد رفت؛ اما یک سال، در چنین روزهایی
او از میان ما پر کشید. رفت و باز هم ما ماندیم با بار امانتی که...



بُز سیاه پیرزن، زنگوله‌ای طلایی داشت. وقتی توی کوچه‌های دهکده راه می‌افتاد، زنگوله طلایی‌اش صدا می‌کرد: «جیرینگ جیرینگ...». آن وقت، کسانی که این صدا را می‌شنیدند، می‌فهمیدند که بُز خاله سلطان دارد می‌آید.

خاله سلطان مهربان، بُز را خیلی دوست داشت؛

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، در دهکده‌ای سبز و خرم، پیرزن مهربانی زندگی می‌کرد که مردم خاله سلطان صدایش می‌کردند. خاله سلطان در یک خانه کوچک، تنهایی زندگی می‌کرد. تنهای تنها که نه، با بُز سیاهش زندگی می‌کرد. بُز به رنگ شب؛ خیلی سیاه.

قصه‌های خاله سلطان

خاله سلطان

جعفر ابراهیمی «شاهد»

چون این بُز زنگوله طلا، همدم تنهایی‌اش بود. بُز سیاه روزها خودش می‌رفت چرا. دور از دهکده در علفزارها می‌چرید و غروب که می‌شد، دوباره خودش برمی‌گشت به خانه و برای خاله سلطان مهربان، شیر خوشمزه می‌آورد. یک روز غروب، خاله سلطان دلش گرفت. غصه‌دار شد. چرا؟ همین طوری! خودش هم نمی‌دانست برای چه دلش گرفته است و غصه‌دار شده است. ناگهان صدای زنگوله بُز سیاه توی کوچه پیچید. بعد هم خاله سلطان بُز را دید که با خوشحالی وارد خانه شد. دل خاله سلطان یک کمی وا شد. اما هنوز ته دلش، در یک گوشه‌ای از دلش، غصه‌ای جا خوش کرده بود و دست از سر خاله سلطان برنمی‌داشت.



روی آجاق است. بیا یک لیوان شیر بخور، مژدگانی‌ات هم
 بماند برای بعد از سفرم. حتماً یک چیز خوب برایت می‌خرم!
 - نه خاله سلطان، شوخی کردم. مژدگانی را می‌خواهم
 چه کار. شما سلامت باشید، من مژدگانی‌ام را...
 - پس همراهش شوخی بود؟
 - نه خاله سلطان، منظورم از شوخی، فقط مژدگانی
 بود. خبر خوش و رسیدن جواب نامه‌ات دیگر شوخی نیست.



باور نمی‌کنی، بگير خودت ببین! آقا معلم دست کرد توی
 جیبش و کاغذی را بیرون آورد و داد به خاله سلطان. او
 کاغذ را گرفت و آن را بوید. بعد هم بوسید و گفت: «من
 سواد ندارم پسر!».

- خاله سلطان، آقا اجازه داده که به دیدنش بروی. باید
 این نامه را با خودت به تهران ببری و وقتی رسیدی به
 جماران، آن را دم در نشان بدهی تا آقا را ببینی!
 - خیر از جوانی‌ات ببینی پسر!

- خواهش می‌کنم خاله سلطان، ولی خاله سلطان، بگو
 ببینم چرا خوشحال نیستی؟ انگار یک کمی ناراحتی، حالا
 هم که کاغذ را دیدی یکدفعه حالت یک جوری شد، چرا؟
 - چیزی نیست پسر. ناراحت نیستم. اتفاقاً خیلی هم
 خوشحالم. حالا بیا بنشین و یک لیوان شیر بخور تا برایت
 بگویم که مشکلم چیست.
 آقای معلم آمد و نشست. خاله سلطان برایش شیر
 ریخت. او یک قُلپ از شیر خورد و بعد گفت: «خوب، خاله
 سلطان، بگو ببینم چه شده؟».

- پسر مراستش. همه فکر من این است که چه جوری

خاله سلطان دستی به سر و گردن بَرش کشید. شیرش
 را دوشید، بعد هم او را برد توی طویله که اتاق مخصوص
 بَرش بود. بَرش بَعی کرد. همیشه این طوری از خاله
 سلطان تشکر می‌کرد. خاله سلطان برگشت توی اتاقش
 و رفت توی فکر. حالا وقت داشت که تنهایی بنشیند و
 درباره غصه تَه دلش فکر کند. حالا دیگر خیالش راحت
 شده بود که بَرش برگشته است و او بدون آن که کسی

در تهران

مزاحم تنهایی‌اش بشود، می‌تواند فکر بکند و غصه بخورد.
 شیر بَر را توی قابلمه‌ای جوشاند. لیوانی شیر خورد و تا
 خواست بنشیند و تکلیف خودش را با غصه تَه دلش معلوم
 کند، در زدند. عجب! چه کسی در می‌زند؟

خاله سلطان رفت و در را وا کرد. آقا معلم دهکده بود.

- سلام خاله سلطان، عصرت بخیر!

- سلام پسر! عاقبت بخیر، پسر!

- خاله سلطان مژده بده!

- چه مژده‌ای آقا معلم؟

- مژده یک خبر خودش. خبری که مدت‌ها بود منتظرش
 بودی!

- راست می‌گویی آقا معلم؟

- دروغم چیست خاله سلطان، بالاخره جواب نامه‌ات
 رسید. آقا از تو خواسته است که به دیدنش بروی!
 راست می‌گویی آقا معلم؟

- دروغم چیست خاله سلطان. باور کن، ولی مژدگانی
 من یادت نرود.

- به روی چشم. بیا پسر، شیر تازه و جوشیده و داغ

و گرانبهاترین چیزی که دارم همین بُز است. آن را از من قبول کن!».

خاله سلطان، طنابی به گردن بزش بست و بز زنگوله طلا را دنبال خودش کشاند و به طرف دکان قصابی ابراهیم قصاب راه افتاد. مردم که خبر رسیدن نامه خاله سلطان را از دفتر امام خمینی شنیده بودند، به او تبریک می گفتند، زنهای می گفتند:

- خوشا به حالت خاله سلطان!

- خوشا به سعادتت. از طرف ما هم امام را زیارت کن!

خاله سلطان مهربان می ایستاد و به همه زنهای با مهربانی جواب می داد.

- دارم بزم را می برم که بفروشم به ابراهیم قصاب. پول سفر ندارم. پول خرید سوغاتی هم ندارم.

- ان شاء الله که خدا قبول کند از تو این بُز را.
- ان شاء الله به سلامت بروی و به سلامت برگردی!

و خاله سلطان می گفت: «خیلی ممنون، ان شاء الله، زیارت امام نصیب شما هم بشود.»



خاله سلطان، دسته اسکناسی را که بابت فروش بُزش از ابراهیم قصاب گرفته بود، شمرد و با خودش فکر کرد:

- حالا دیگر می توانم با خیال راحت بروم و امام را ببینم و به آرزویم برسم. راستی. سوغاتی چی ببرم برای امام؟ یک پیراهن؟ کفش؟ نه! باید یک چیز خوب ببرم! چطور است یک کوزه ماست ببرم. ماست طبیعی توی تهران گیر نمی آید. ولی نه! ماست توی این گرما، توی راه می ترشد و خراب می شود. چطور است یک جفت دستکش برای

بروم تهران؟ تنهایی، آن هم با جیب خالی. با دست خالی. نه پول سفر را دارم و نه پولی که با آن یک سوغاتی خوب برای امام ببرم!

- ای بابا، من گفتم چی شده! امام که سوغاتی از تو نمی خواهد فقط می ماند، پول برای مسافرت که آن هم به امید خدا یک جوری جور می شود.

- چه جوری؟

- خوب فرض می کنی. من خودم پول می دهم به تو. آن وقت هر موقع که داشتی، به من پس می دهی! نه، نمی شود!

- چرا نمی شود.

- نمی شود دیگر. فکر دیگری دارم و همین ناراحتی کرده است!

- چه فکری خاله سلطان؟

- می خواهم بز زنگوله طلایی را بفروشم و با پول آن...
- خاله سلطان، چطور دلت می آید؟

- مجبورم، چاره ای ندارم!

- چرا چاره ای نداری؟ مردم کمکت می کنند و...

- نه! نه! نمی شود، می خواهم با پول خودم سفر کنم و به دستبوس امام بروم! یعنی می شود آقا معلم؟ من؟ خاله سلطان؟ از این ده دور افتاده بروم جماران و راست راستی امام خمینی را ببینم؟

- چرا نمی شود خاله سلطان، حالا که خدا خواسته و شده است. دلت پاک است، خدا هم کمکت می کند!



خاله سلطان، صبح نگذاشت بز زنگوله طلایی اش برای چرا به صحرا برود، توی طویله کمی برایش جوربخت. بز، جو را خورد. بعد هم توی کاسه ای که خاله سلطان جلوش گذاشته بود، آب نوشید و سیر شد.

خاله سلطان با ناراحتی نگاهی به بزش انداخت؛ بعد سرش را بلند کرد و دستهایش را به سوی خدا برد و گفت: «خدایا خودت می دانی که من این بز را خیلی دوست دارم! همدم تنهایی من است؛ ولی باید او را بفروشم. عزیزترین



آفتاب غروب کرد و برای اولین بار صدای زنگوله بز سیاه خاله سلطان جلو خانه‌اش شنیده نشد؛ یعنی نه مردم، صدای زنگوله را شنیدند و نه خاله سلطان. او غمگین شد و توی خیالش با بزش حرف زد:

– بز زنگوله طلایی‌ام! من تو را خیلی دوست داشتم، مرا ببخش. ابراهیم قصاب از من خواست که زنگوله‌ات را باز کنم و برای یادگاری نگهدارم، ولی قبول نکردم؛ ترسیدم دیدن آن، غصه‌دارم کند.

خاله سلطان داشت با خودش حرف می‌زد که ناگهان صدای زنگوله بز به گوشش خورد. با خودش گفت: «یادت به خیر بز زنگوله طلایی. دیگر دارم خیالاتی می‌شوم و در خیال، صدای زنگوله‌ات را می‌شنوم.»

همچنان صدای زنگوله بز می‌آمد. خاله سلطان خیالاتی نشده بود. چون یکدفعه بز پدید و آمد توی خانه. خاله سلطان هاج و واج نگاهش کرد:

– ای بز شیطان، از دست قصاب در رفتی؟ من تو را به ابراهیم قصاب فروخته‌ام، برای چه فرار کردی؟ – او فرار نکرده خاله سلطان! خاله سلطان ناگهان ابراهیم قصاب را جلو خود دید و با تعجب نگاهی به او و بعد نگاهی به بزش انداخت و گفت: «چه شده مش ابراهیم؟ چرا بزَم را پس آوردی؟»

– پس نیاوردم خاله سلطان.

– پس چی؟

– ببین خاله سلطان، خیال نکن که من چون قصابم، دل ندارم. من هم دل دارم. نگاه به این سیبل تاب داده‌ام نکن، دلم اندازه یک گنجشک است! باور کن. من هم دلم می‌خواهد به زیارت امام بروم. تو که

امام بیافم و ببرم؛ ولی نه، وقت کم است. صبح فردا باید راه بیقیم!



آن شب آفتاب غروب کرد و روز به آخر رسید. خاله سلطان داشت چمدانش را می‌بست. آن روز



تنهایی نمی توانی بروی؟ می توانی؟

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که پول سفر با من، بقیه کارها با تو. باید کاری کنی که مرا هم پیش امام راه بدهند. مثلاً بگو پسر هستم!

- یعنی دروغ بگویم؟

- خاله سلطان. چه دروغی، مگر بارها خودت نمی گفتی که همه جوانهای دهکده مثل پسر هستم.

- چرا، گفتم، تو هم مثل پسر هستی!

- پس دیگر، قضیه حل است!

خاله سلطان نمی دانست چه بگوید که ناگهان آقا معلم هم وارد شد.

- سلام به خاله سلطان مهربان! و ابراهیم قصاب جوانمرد!

خاله سلطان رو به آقا معلم کرد و گفت: «سلام آقا معلم، تو می دانی که این مش ابراهیم چه می گوید؟».

- مگر بد می گوید؟

- پس تو هم خبر داری!

- بله، خبر دارم. خدا خیرش بدهد. چه بهتر از این؟ توی نامه ای که از امام برایت آمده، نوشته شده است که تو با یک همراه، مثلاً پسر می توانی بروی جماران!

- راست می گویی آقا معلم؟

- دروغم چیست خاله سلطان!

- پس مبارک است!

خاله سلطان، رو کرد به ابراهیم قصاب و گفت: «خیلی خوب پسر، پس برو و خودت را را برای فردا آماده کن! صبح باید حرکت کنیم!».

ابراهیم قصاب با خوشحالی خندید و گفت: «به روی چشم ننه سلطان!».

آقا معلم گفت: «خاله سلطان، تا شما برگردید، من هم این بز را به مدرسه می برم و در حیاط مدرسه نگاهش می دادم.»

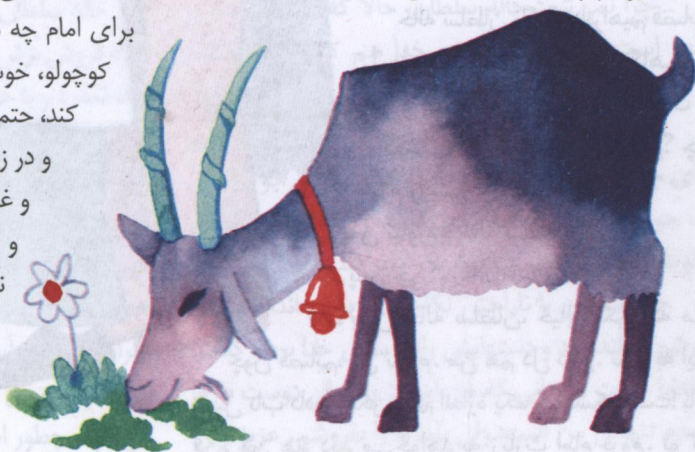
خاله سلطان دستهایش را به سوی خدا بلند کرد و گفت: «خدایا شکرت! صد هزار مرتبه شکر!».

بز زنگوله طلایی بع بع کرد. انگار او هم خدا را شکر می کرد که از دست قصاب نجاتش داده بود. خاله سلطان و آقا معلم و ابراهیم قصاب، با شنیدن بع بع بز خندیدند و از خاله سلطان خداحافظی کردند تا او بتواند سر فرصت وساییش را آماده کند.



صبح، خاله سلطان و ابراهیم قصاب سوار مینی بوس شدند تا به شهر بروند. همه مردم برای بدرقه خاله سلطان آمده بودند. خاله سلطان رادیو کوچکش را هم به دستش گرفته بود و محکم نگه داشته بود. زنی پرسید: «خاله سلطان، این رادیو را کجا میبری؟».

خاله سلطان، با خوشحالی گفت: «خیلی فکر کردم که برای امام چه سوغاتی ببرم. بالاخره دیدم این رادیوی کوچولو، خوب است. آقا هر وقت به این رادیو گوش کند، حتماً یاد من می افتد.» مینی بوس، حرکت کرد و در زیر آفتاب روشن صبحگاهی، در میان گرد و غبار جاده ناپدید شد. خاله سلطان خوشحال و راضی توی مینی بوس نشسته بود و در نگاهش شوق و مهربانی موج می زد.





جلد، جمعیت عزادار را نشان می‌دهد که در غم از دست دادن پدرشان گریان و غمگینند. بچه‌های سفیدپوش و شمع در دست در سه جهت ایستاده‌اند و دنبال راهی می‌گردند که خودشان را به پیکر مطهر پدر از دست رفته‌شان برسانند. در بعضی از جاها فشار و ازدحام جمعیت راه را مسدود کرده است. قلمتان را بردارید و راه را به این سه گروه بچه سفیدپوش نشان دهید (با مداد آنها را به مرکز تصویر وصل کنید). به خاطر داشته باشید برخی راهها مسدود است و نمی‌توانید از آنها عبور کنید. (جمعیت این راهها را مسدود کرده است).

شرح بازی دوی جلد

بازی از گدام راه؟!





او فقط به خواب رفته است

افشین علاء

من به دیدن تو آمدم
پس چرا نمی شوی بلند؟
دستهای مهربان تو
پس چرا تکان نمی خورند؟



این، جنازه تو نیست نیست!
من کفن سرم نمی شود
یعنی ای پدر تو رفته ای؟
من که باورم نمی شود



لا اقل بگو بگو بگو
یک کلام تازه زیر لب
آه، شب شده بلند شو
دیر می شود نماز شب



باز هم تو حرف می‌زنی
 باز هم تو می‌شوی بلند
 یا من اشتباه کرده‌ام
 یا به من دروغ گفته‌اند



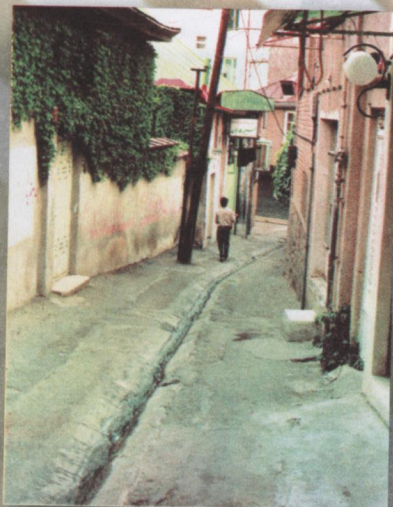
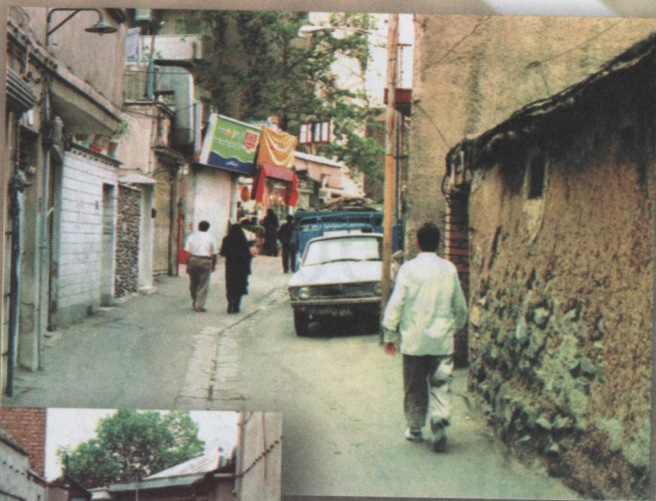
این سر و صدا برای چیست؟
 هیس، بچه‌ها یواش‌تر!
 او فقط به خواب رفته است
 خواب خوش ببینی ای پدر!





مطلہ ای بہ بزرگی یک دنیا





امام را همه دوست داشتند. امام را همه دوست دارند. این روزها دل همه برای امام تنگ است. آنهایی هم که امام را ندیده‌اند، آرزو می‌کنند که کاش فرصتی پیش می‌آمد که امام را از نزدیک ملاقات کنند، چه برسد به آنهایی که یک عمر با امام زندگی کرده‌اند... باید به آنها حق داد که بیشتر از بقیه دلشان برای امام تنگ شده باشد. اعضای خانواده امام، اطرافیان ایشان و اهالی «جماران».

هر جا که اسمی از امام است، می‌شود سراغ «جماران» را هم گرفت. «جماران» را می‌شناسید؟

حتماً دست کم یک بار اسمش به گوشتان خورده است.

«جماران» از سالها پیش، حتی خیلی قبل از پیروزی انقلاب، یکی از محله‌های تهران بوده است؛ مثل «گل‌بندک»، «لاله‌زار»، «محمودیه»، «چیدر» و... اما کمی بعد از بازگشت امام به کشور وضعیت «جماران» به کلی تغییر کرد. از آن

زمان «جماران» به یکی از دوست‌داشتنی‌ترین محلات تهران تبدیل شد؛ چرا که خانه رهبر مردم در آنجا قرار داشت و هر کس که می‌خواست ایشان را ببیند، به جماران می‌آمد. جماران ده یازده سال همراه همیشگی امام خمینی بوده است. شاید باورش سخت باشد، ولی «جماران» هم مثل بقیه دلش برای امام تنگ است. آن سر بالایی‌های نفس‌گیر به شوق دیدن آن پیرمرد مهربان بارها و بارها با سرعت طی شده و خاکش بوسیده شده و حالا حسرت جای خالی ایشان جماران و مردمانش را اندوهگین می‌کند. اگر عطر امام از جماران به مشام نمی‌رسید، شاید خیلی قبل‌تر از این جماران خالی از ساکنانش شده بود، ولی... این روزها جماران هم مثل بقیه مردم عزادار است.





تسبیح دانه دانه

حتماً همه شما، مهره‌هایی را که به صورت یک رشته منظم در کنار هم چیده شده‌اند و از آنها نخ رد شده است، دیده‌اید. همه ما این رشته از مهره‌ها را با نام تسبیح می‌شناسیم، اما کلمه تسبیح در اصل به معنای «سبحان الله» گفتن است؛ مانند تکبیر که همان «الله اکبر» گفتن است. حالا ببینیم تسبیح چیست و چگونه به عنوان وسیله‌ای برای شمارش تعداد تسبیحات و ذکرهای خدا مورد استفاده قرار گرفت.

انسانهای اولیه، سنگهای رنگی و زیبا یا استخوان‌های مختلف جانوران را به صورت مهره درمی‌آوردند، از مهره‌ها انواع نخ‌ها را می‌گذراندند و از آنها به عنوان زینت آلات استفاده می‌کردند. پس از مدتی، استفاده از مهره‌های رنگی نیز رایج شد این مهره‌ها به صورت گردنبند مورد استفاده قرار گرفتند. روایت است که روزی پیامبر اسلام، حضرت محمد (ص) به دختر بزرگوارشان حضرت فاطمه زهرا (س) فرمودند: «سی و چهار بار «سبحان الله» گفتن در پایان هر نماز، ثوابی بزرگ دارد.»

حضرت زهرا (س) برای شمارش صحیح سی و چهار سبحان الله، پس از نماز، به نخ سی و چهار گره زدند تا با هر سبحان الله که می‌گویند،



یک گره را از میان انگشتان خود رد کنند. شاید به خاطر این کار حضرت زهرا (س) است که هنوز هم بسیاری از تسبیح‌ها را با نخ سبز رنگ می‌سازند.

تعداد مهره‌های تسبیح معمولاً ۲۴ دانه، ۳۴ دانه، ۱۰۰ و یا ۱۰۰۰ دانه است. تسبیح ۳۴ دانه‌ای تسبیح اصلی است و همان طور که گفته شد، برای شمارش ۳۴ بار سبحان الله پس از نماز به کار می‌رود.

تسبیح ۱۰۰۰ دانه‌ای هم تسبیحی رایج در بین مومنان است که دانه‌های آن توسط مهره‌هایی پهن و کوچک که به عدسک معروف است، به سه قسمت تقسیم می‌شود. دو قسمت ۳۳ دانه‌ای در دو طرف و یک قسمت ۳۴ دانه‌ای در وسط. مهره‌های دو طرف برای شمارش «الحمد لله و الله اکبر» گفتن و ۳۴ مهره وسط برای شمارش «سبحان الله» مورد استفاده قرار می‌گیرد.

تسبیح ۱۰۰۰ دانه به تسبیح ذکر معروف است و معمولاً درویشها از آن استفاده می‌کنند.

تسبیح ۲۴ مهره‌ای هم که به تسبیح چهار، یک معروف است؛ معمولاً از جنس کائوچو، پلاستیک یا چوب است. دانه‌های این تسبیح گاهی در اندازه‌های بزرگتر یا خیلی کوچکتر از حد معمول است. بیشتر تسبیح‌ها از جنس خاکِ مکانهای مقدس ساخته می‌شوند؛ به این ترتیب که خاک این مکانها را نرم کرده و در قالبهای مختلف به صورت مهره درمی‌آورند. راستی! تسبیحی که شما در خانه دارید، از کدام نوع است؟





نامه‌ای از همه بچه‌های جهان

پدر خوب از دست رفته‌مان!
وقتی از این جهان رفتی، ما تازه به دنیا آمده بودیم. می‌دانیم که دوستان داری و روح بزرگ از آن بالا نگران همه ماست. این را خوب می‌دانیم.

حرفهای زیادی با تو پدر بزرگوار داریم که بگوییم؛ حرفهایی خوب و امیدوارانه و خبرهایی ناراحت‌کننده. کاش دلمان راضی می‌شد و اجازه می‌داد تا حرفهای ناراحت‌کننده را نگوییم؛ اما اگر برای شما درد دل نکنیم، برای که بگوییم که به بهانه جنگ با تروریسم، هزاران کودک بی‌پناه افغانی را در سال گذشته به خاک و خون کشیدند. می‌دانیم که روح بلندتان آزرده می‌شود وقتی بدانید که در جهان امروز، ۸۰ میلیون کودک کارگر، مثل برده از صبح تا شب کار می‌کنند و نسبت به ده سال گذشته، کودکان بیشتر از هر زمان دیگری در تاریخ، خرید و فروش می‌شوند. دردآور است که بگوییم در بسیاری از کشورهای قاره آسیا، آفریقا و امریکای جنوبی از خرید و فروش کودکان و قاچاق آنها سود زیادی به بعضی‌ها می‌رسد.

پدر عزیزتر از جانمان

هنوز هم فریاد هم‌سن و سالهای ما در فلسطین از درد اشغال بوسیله صهیونیستها به آسمان بلند می‌شود و هنوز بسیاری از بچه‌های جهان از بیماریهای مختلف و نبودن بهداشت کافی تلف می‌شوند.

اجازه بدهید بیشتر از این ناراحتتان نکنیم. شما، بهتر از ما همه‌ی اینها را می‌دانید.

بگذارید از خبرهای خوب هم برایتان بنویسیم. بچه‌های ایران در پاسخ به فرمان جانشین بر حق شما، هر کدام هزار تومان به فلسطین کمک کردند. بچه‌های لبنان به شدت به شما و راه شما علاقه دارند و خبر خوب دیگر این که چند سال پیش اسرائیلی‌ها مجبور شدند از جنوب لبنان خارج شدند.

حتماً خوشحال خواهید شد که بگوییم بچه‌های ایران، مدال‌های زیادی در المپیادهای جهانی بدست می‌آورند. راستی! بیماری فلج اطفال که آن همه در بین کودکان جهان کشتار می‌کرد، امروزه ریشه‌کن شده است.

پدر بزرگوار!

کاش بودید و برای درد بی‌درمان خشونت علیه کودکان، نسخه شفابخشی به دستمان می‌دادید. به یاد داریم که صرب‌ها به خاطر یک کینه‌ی ۴۰۰ ساله که نسبت به مسلمانان بوسنی داشتند، تعداد زیادی از هم‌نسلان ما را در بوسنی به خاک و خون کشیدند. سالهاست که سیاستمداران و قدرتمندان این شعار دروغین را سر می‌دهند که سلاحهای جنگی برای مردم امنیت بوجود می‌آورد، در حالی که مدتهاست همه مردم هشیار جهان بسیج شده‌اند تا به دنیا ثابت کنند که باید پول سلاحهای جنگی را برای رفاه و آموزش کودکان مصرف کرد؛ اما کجاست گوش شنوا؟! بیش از این مزاحمتان نمی‌شویم.

خوش به حال کودکان بهشت که شما را در کنار خود دارند.

از طرف بچه‌های زمین □ خرداد ۱۳۸۰ هجری شمسی
ربیع‌الاول ۱۴۲۳ هجری قمری □ مه ۲۰۰۲ میلادی





آخرین امتحان



روزهای انتظار، روزهای سختی بود. قلب خسته امام، آرام در سینه می‌تپید و قلب میلیون‌ها ایرانی، بی‌تاب و بی‌قرار او بود.

صدای کودکانه علی سکوت اتاق را شکست. امام آرام چشم‌گشودند. علی کنار تخت ایستاده بود. با این که روی پنجه پا ایستاده بود، اما به زحمت می‌توانست چهره پدربزرگ را ببیند. او را از زمین بلند کردند تا امام را ببوسد. مثل هر روز امام آرام بر سر او دست کشیدند و گفتند: «دیگر او را به بیمارستان نیاورید.» فرزندان امام با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. همه از عشق بی‌اندازه ایشان به علی آگاه بودند و می‌دانستند که امام تا چه حد مشتاق دیدار او هستند. امام روی برگرداندند. قطره‌ای اشک، آرام از گوشه چشمشان جوشید و لابه‌لای سپیدی موهایشان پنهان شد؛ بعد با صدایی خسته فرمودند: «اینجا نیایید. در بیمارستان حوصله‌تان سر می‌رود، علی را هم نیاورید؛ او هنوز بچه است و اینجا ناراحت می‌شود.»

فرزندان امام می‌دانستند که ایشان هیچ حرفی را بی‌دلیل نمی‌گویند. می‌دانستند که با وجود درد شدیدی که دارند، نگران وضع درس و کار و خستگی آنان هستند؛ اما این که دیگر نمی‌خواهند علی را ببینند، سوالی بود که هیچ جوابی برایش پیدا نمی‌کردند.

چند روز گذشت؛ هر روز سخت‌تر از روز قبل، تا این که یک روز، امام داستانی را از یک عارف تعریف کردند. داستانی که پاسخ سوال فرزندان ایشان بود. امام خمینی گفتند: «وقتی روزهای پایان عمر آن عارف فرا رسید، با خودش خلوت کرد و دید در این دنیا، هیچ چیزی ندارد که به آن دلبسته باشد. او همه چیز را رها کرده بود، چون برای رفتن و رسیدن به خداوند، باید از همه چیز گذشت. برای آن عارف تنها یک چیز باقی بود. یک چیز که او را به زندگی دلبسته می‌کرد. در خانواده او بچه کوچکی بود که عارف به او علاقه فراوانی داشت و این علاقه نمی‌گذاشت که تمام وجودش از این دنیا خالی شده و رفتن برایش آسان شود...»

امام سکوت کردند و دیگر چیزی نگفتند. پس از سال‌های طوفانی و سختی که پشت سر گذاشته بودند، این آخرین امتحان خداوند از ایشان بود. چند روز بعد، قلب رنجور و خسته امام آرام گرفت و روح مهربان ایشان، سبکبال و بی‌نیاز از میان ما پر گشود.



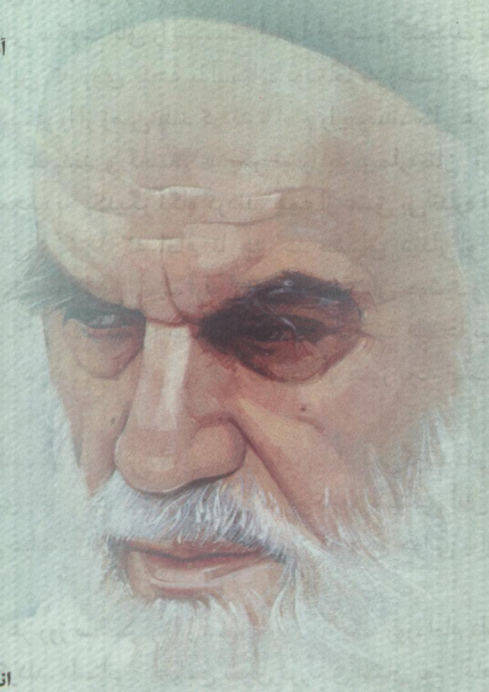
آقا سید روح الله در
جمع همدرسان
دوره ی نوجوانی



چوانی پرشوریا
سری پر از
اندیشه های بزرگ



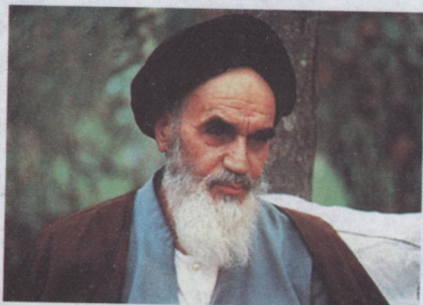
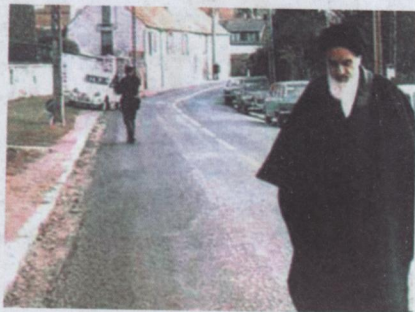
شکوه و جلال
معنوی امام (ره) در
سادگی اتاق او بود



حتی تصویر هم ناتوان است

سعی کرده ایم با زبان تصویر گوشه ای از
زندگی و شخصیت بزرگ حضرت امام (ره) را
بیان کنیم اما حتی تصویر هم قدرت این کار را
ندارد. چاره ای نداریم، ابزار کارمان همین کلام
ناقص است و چند تصویر!

روستای نوفل لوشاتوی فرانسه، زمانی
که افتخار حضور امام (ره) را داشت.



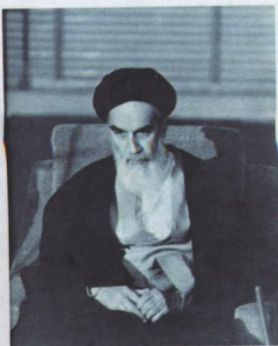
تکیه بردخت سببی که از زیر سایه ی
آن فرمانهای انقلاب صادر شد.



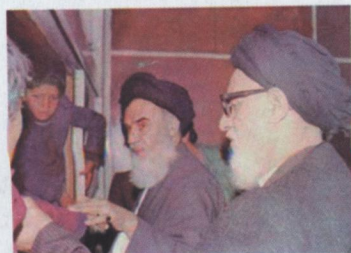
پرشکوه ترین استقبال قرن .
دوازدهم بهمن ۵۷، همه نگاهها به تهران خیره بود.



امام در همه حال به خیر و صلاح مسلمانان می اندیشید.
مسئولیتی سنگین که اگر الطاف الهی نبود، کوههای استوار
نیز کمر خم می کردند.



در فکر خط
کشیدن بر این
فکر که دین از
سیاست
جداست. اکنون
زمان نابودی این
فکر نادرست
رسیده است.



شور و اشتیاق مردم، همراه با یارانی که
صمیمانه به او عشق می ورزیدند.

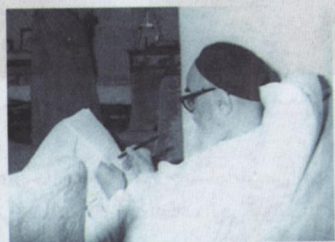


باید دست به کار شد،
نظام اسلامی باید
سازماندهی شود. اولین
تجربه های مدیرانی
جوان، پاک و خدایی.

دستورات حکومتی و
فتوای ارزشمند، نه از
پشت میزهای مجلل که
به شکلی ساده نوشته
می شد.

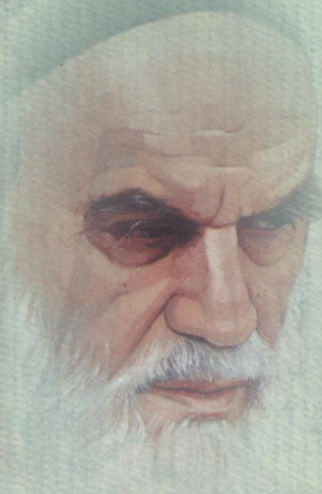


عکس سال
مجله تایم،
بالاخره
جهان غرب هم
سر تعظیم
فرود آورد.





پر شکوهترین بدرقه ی قرن - چهاردهم خرداد ۶۸. آن روز تهران ، پایتخت غم بود.



وجودی که غم دوری
امام را تحمل پذیر کرد ،
با همان جدیت ،
عطوفت و سادگی .





سحر راهی

وقتی سلمان فارسی، آوازه پیامبری حضرت محمد (ص) را شنید، بی قرار دیدارشان شد. پس با عزم و اراده‌ای آهنین، قدم در راه سخت و پر خطر گذاشت تا هر طور شده، به زیارت حضرت پیامبر (ص) برود.

سلمان در آن زمان در فارس زندگی می‌کرد. او از آنجا به اصفهان و همدان و مداین رفت و سپس از طریق فرات و انطاکیه و شام و قدس خود را به غزه رساند. سلمان از غزه به همراه کاروانی به سوی مدینه حرکت کرد. راهی طولانی و خسته‌کننده را پشت سر گذاشته بود، اما هر قدمی که به جلو می‌رفت، امید دیدار پیامبر (ص) او را بی تاب‌تر و پرشورتر می‌کرد.

کاروان به سمت مدینه در حرکت بود که دزدها حمله کردند و هر چه را که بود، ربودند. سلمان فارسی نیز به دست یک نفر یهودی به نام عثمان بن الاشمل اسیر شد. عثمان، سلمان را به مدینه برد و به یک زن یهودی فروخت.

خبر به حضرت محمد (ص) رسید، که یک ایرانی،





صدها کیلومتر راه پر خطر را به شوق دیدار ایشان طی کرده است. پیامبر بی‌درنگ به همراه یارانشان نزد زن یهودی رفتند و از او خواستند تا سلمان را در برابر دریافت قیمتی مناسب، آزاد کند.

زن یهودی نپذیرفت و حاضر به آزاد کردن سلمان نشد. پیامبر فرمودند: «به چه شرطی حاضری او را آزاد کنی؟».

زن یهودی جواب داد: «به هیچ وجه حاضر نیستیم او را آزاد کنیم، ولی حالا که اصرار و اجبار در کار است، شرطی می‌گذارم.» سپس کمی مکث کرد و ادامه داد: «باید چهارصد نهال درخت خرما را با دست خود بکاری و آب دهی تا میوه بدهند. وقتی که هر چهار صد درخت به اندازه‌ای رشد کردند که میوه دادند، آن وقت سلمان آزاد خواهد شد!».

زن یهودی شرطی گذاشته بود که آزادی سلمان را تقریباً محال و غیرممکن می‌کرد. پیامبر فرمودند: «الْمُفْلِسُ فِي أَمَانِ اللَّهِ»؛ یعنی کسی که نتواند از عهده‌ی ادای دین برآید، در پناه خداست.

ایشان با بیان این جمله به خداوند توکل کردند و شرط زن یهودی را پذیرفتند. آن گاه یاران پیامبر (ص) هر کدام چند نهال درخت خرما آوردند و پس از مدتی کوتاه، چهار صد نهال آماده شد. پیامبر (ص) با دست مبارک خود هر چهار صد نهال را کاشتند و یکی یکی به آنها آب دادند. به برکت دست مهربان ایشان، هر چهار صد درخت در همان سال میوه داد. سلمان فارسی آزاد شد و یکی از وفادارترین یاران پیامبر باقی ماند.

ميلاد حضرت رسول اکرم (ص)
و هفته وحدت مبارک باد.



سنگ‌های آبی، سنگ‌های قرمز

بشقاب پرنده
در جزیره

خلاصه قسمت‌های قبل

نویسنده: مارگارت ایگولدن
مترجم: شادی زمانسرای

قسمت سوم

سوزان و پدر و مادرش در جزیره‌ای زندگی می‌کنند. یک شب به طور ناگهانی برق‌ها قطع می‌شود و سوزان متوجه نور زرد رنگ و شدیدی در قسمتی از جزیره می‌شود. بعد از این که پدر و مادرش به خواب می‌روند، به سمت نور می‌رود و در آنجا بشقاب پرنده‌ای را می‌بیند که روی زمین فرود آمده و دو موجود فضایی از آن خارج شده‌اند. سوزان با آنها دوست می‌شود و نام یکی را «پنج شنبه» و دیگری را «اگوست» می‌گذارد. آنها به دنبال سنگ مخصوصی هستند که سوزان محل آن سنگها را می‌داند. آنها برای پیدا کردن سنگها به راه می‌افتند.



آگوست و پنج شنبه هم چراغهایی را که داشتند، روشن کردند. سوزان به کنار سنگریزه‌ها و صخره‌ها رفت و سعی کرد جایی را که پدرش دیروز در آنجا کار می‌کرد، به یاد بیاورد. ناگهان سنگهای سبز را دید و وقتی جلوتر رفت، متوجه خطوط سیاه میان آنها شد و فریاد زد: «بیایید! این جا هستند، بیایید!».

آگوست و پنج شنبه به سرعت به طرف او دویدند و سوزان، چهار سنگ سبز را به آنها نشان داد. آگوست گفت: «خوب است؛ به این ترتیب تا سالها به زمین بر نمی‌گردیم.»

بعد پنج شنبه گفت: «سوزان، چشمهایت را ببند و بازوهای ما را بگیر تا تو را به دایره سنگها برگردانیم.» سوزان چشمهایش را بست و بعد وزش باد شدیدی را در اطراف خود احساس کرد. او داشت پرواز می‌کرد. بعد از مدتی به آرامی چشمهایش را باز کرد؛ حالا بشقاب پرنده، روبه‌رویش بود. با تعجب پرسید: «چطور این کار را کردید؟»

آگوست و پنج شنبه گفتند: «به آسانی.» سوزان پرسید: «و حتماً الان وقت رفتن است.» . «بله وقت رفتن است و تو هم باید به خانه برگردی، ولی قبل از رفتن، این سنگهای قرمز را بگیر و هر وقت چشمت به آنها افتاد، به یاد ما بیفت. تو دوست خوبی هستی.»

سوزان به سنگها نگاه کرد و بعد به دوستانش و پرسید: «من هم می‌توانم با شما بیایم؟» آگوست گفت: «نه سوزان، تو اینجا کار مهمی داری.» چه کاری؟

کمک به زمین برای این که زنده بماند و کمک به گیاهها و جانوران؛ مثلاً همان سنگ آبی. بعد هر دو دستهایشان را بالا بردند.

زمینی‌ها این طوری خداحافظی می‌کنند، مگر نه؟ سوزان خندید و دستش را بالا برد. پنج شنبه گفت: «سنگها را نزدیک چشمهانت ببر. آن وقت ما را خواهی

حدود یک ساعت طول کشید تا آنها صخره‌ها را پیدا کردند. یک بار هم آگوست روی یک گوسفند افتاد و همگی کلی خندیدند. در راه، موجودات فضایی مدام سوال می‌کردند: شما روی زمین چه چیزهایی می‌خورید؟ سوزان جواب می‌داد: «میوه، سبزیجات، ماهی و گوشت.»

گوشت دیگر چیست؟

به بدن حیوانات مرده، گوشت می‌گویند. یک بار پنج شنبه پرسید: «سوزان! کامپیوتر به ما گفته بود که سالها پیش، همه دریاها در سیاره شما سالم و تمیز بودند...»

و آگوست ادامه داد: «ولی الان، خیلی از دریاها و رودها آلوده و کثیف هستند؛ چرا؟»

سوزان با ناراحتی گفت: «ما زباله‌ها و سموم را داخل آب دریاها می‌ریزیم و به خاطر همین، سگ‌های آبی و بقیه جانوران دریا به زودی می‌میرند.»

آگوست گفت: «تو راست می‌گویی، وقتی ما با سفینه خود، بر بالای آمریکای جنوبی پرواز می‌کردیم، درختان زیادی را ندیدیم؛ ولی وقتی پدر بزرگهایمان به اینجا آمده بودند، زمین پر از درختان سبز بود.» بعد پنج شنبه گفت: «مردم زمین به درختها احتیاج دارند؛ چون درختها به آنها، برای نفس کشیدن، اکسیژن می‌دهند؛ نه؟»

سوزان گفت: «پدرم هم همین را می‌گوید؛ بعد برای آنها درباره دیدن سگ آبی حرف زد. آگوست و پنج شنبه، هر دو خیلی ناراحت شدند و گفتند: «سوزان، می‌خواهی به درختان و حیوانات کمک کنی؟»

سوزان گفت: «سعی‌ام را خواهم کرد. دوستانم در مدرسه درختان زیادی می‌کارند.»

در همان لحظه آنها به صخره‌ها رسیدند. سوزان چراغ قوه‌اش را روشن کرد و گفت: «در تاریکی نمی‌شود همه چیز را به خوبی دید.»



سوزان با عصبانیت گفت: «ولی این سنگ من است و پیش خودم می ماند.»

پدر گفت: «خیلی خب. من جزیره را می گردم تا یکی مثل آن پیدا کنم.»

سوزان خندید، چون می دانست پدرش چنین سنگی را پیدا نخواهد کرد. او به پدر گفت: «پدر جان! می خواهم به سگ های آبی، کمک کنم؛ چه کارهایی می شود کرد؟». پدر گفت: «می توانی عکسهای را بفروشی یا به جای کیکهایی که درست می کنی، از مردم برای حمایت از سگ های آبی پول بگیری و همه را به موسسه حمایت از این حیوانات تقدیم کنی.»

سوزان گفت: «فکر خوبی است؛ من حتی می توانم یک عالم درخت بکارم، آن وقت زمین را هم نجات دادم!». پدر با تعجب به سوزان نگاه کرد و گفت: «باران دیشب تو را به یاد این چیزها انداخته است؟». سوزان سنگ را در دستش گرفت و چشمانش را بست و گفت: «سلام دوستان!».

پدر با تعجب پرسید: «سوزان، تو حالت خوب است؟». سوزان گفت: «من خوبم پدر، و آماده ام که به گردش برویم. می خواهم زودتر سگ های آبی را ببینم!».

دید دوست خوب!».

موجودات فضایی سوار بشقاب پرنده شدند؛ بعد سفینه از زمین بلند شد و به آسمان رفت. سوزان به آسمان خیره شد؛ آن قدر که دیگر هیچ نوری از بشقاب پرنده ندید. بعد در حالی که اشک می ریخت به خانه برگشت.

○

پروفسور جیمز، کنار تخت سوزان ایستاده بود و با تعجب به او نگاه می کرد: «سوزان، ساعت ده صبح است. هریت صبحانه اش را می خواهد. نکند مریض شده ای؟». سوزان از خواب بیدار شد و گفت: «نه پدر، حالم خوب است.»

پدر گفت: «ولی تو همیشه، صبح زود بیدار می شدی...». ناگهان چشمش به سنگ قرمز کنار تخت سوزان افتاد و گفت: «این سنگ را از کجا پیدا کرده ای؟». سوزان گفت: «یک جایی اطراف جزیره». پدر در حالی که با دقت به سنگ نگاه می کرد، گفت: «انگار قسمتهایی از آن سوخته است. سنگ عجیبی است؛ حتماً به دانشمندان کمک بسیاری می کند.»



حمله به فیضیه

طرح: علی نامور

سالها پیش، در روز وفات امام جعفر صادق (ع) هجوم وحشیانه کماندوهای شاه به مدرسه فیضیه قم پیش آمد.

آقا چه دستوری می فرمائید؟

حیات منزل و اتاقها پر از کماندوهای شاه شده است، چه کنیم؟

حیات پر از سرباز شده است. همه منتظر دستور من هستند...

برمی گردیم.

اگر کسی بخواهد اینجا حرفی بزند و صحبتی کند، من می روم مدرسه فیضیه و مسجد اعظم و هر چه بخواهم می گویم.

سربازان چاره ای جز برگشت ندارند

از آنطرف در مدرسه فیضیه کماندوها جنایت می کنند...

سید تحمل کن ، شما را به منزل امام می رسانم.

یا حسین (ع)، سید را از پشت بام انداختند.

در خانه من برای همه طلبه ها باز است.

فرزندم حالت چطور است ؟
صبر داشته باشی و به خدا توکل کن.

آقا ممکن است کماندوها به داخل خانه بیایند.

این طلبه سید را به بیمارستان برسانید.



و همانروز در
مدرسه فیضیه قم...

لعنت خدا بر شما باد.

چشم قربان! به مدرسه فیضیه حمله می کنیم. تمام...

از بالای پشت بام پایین شان بپندازید.

یا حسین مظلوم

یا مهدی (عج) ادرکنی!

خدا شناس ها!

کماندوها در همان حال
تصمیم حمله به منزل امام را
در سر دارند...

با اوج گرفتن مبارزات ، سخنان تاریخی امام آغاز شد . و بعد از آن منزل ایشان پی در پی مورد هجوم قرار گرفت .

آقا بگذارید در منزلتان کنار شما بمانیم!

خیر ، هیچ کس نباید اینجا بماند.

آقا! آقا جان! اجازه فرمائید درها را ببندیم!

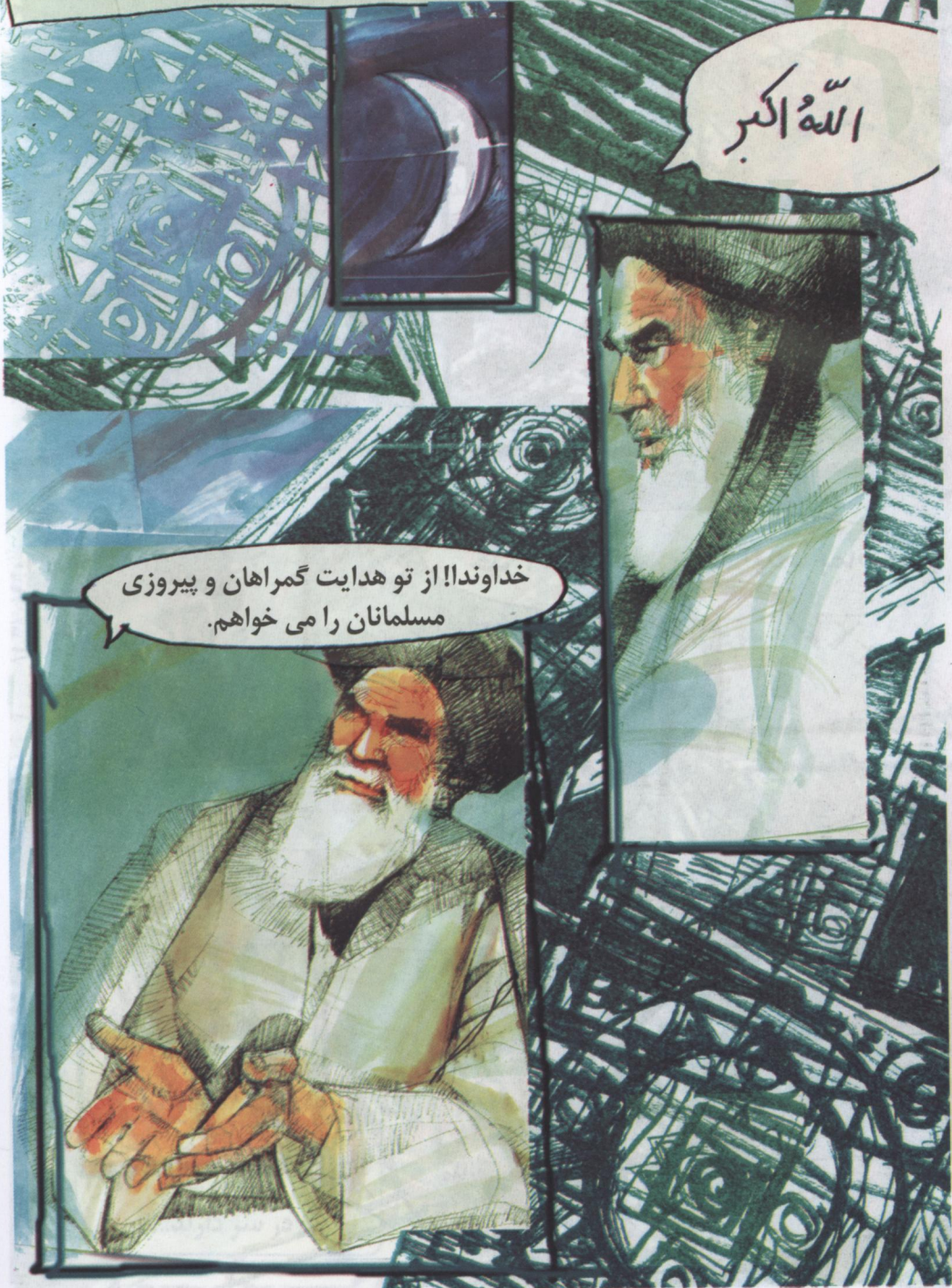
ما که حتما می مانیم.

اینجا منزل من است و راضی نیستم که کسی در منزل من بماند.

با وجود همه این دردسرها، حضرت امام (ره) از نماز و نیایش شبانه خود غافل نبودند.

الله اکبر

خداوندا! از تو هدایت گمراهان و پیروزی
مسلمانان را می خواهیم.



طرفداران امام تصمیم دارند به هر شکل از امام و منزل ایشان محافظت کنند. حتی شهید حاج مهدی عراقی با چاقویی ساده در اطراف منزل امام می ماند تا مبادا کسی مزاحم ایشان شود.

من نباید بگذارم که آسیبی به امام برسد.

با همین چاقو
جلویشان را
می گیرم.

می روم توی کوچه. خودم جلویشان را می گیرم.

یا علی (ع) مدد

خداوندا از امام محافظت کن !!

خانه را محاصره کنید.

به کسی رحم نکنید.

دژخیمان وارد منزل شدند آقا!

رَبِّهِ أَتَيْتَنِي الدِّنْيَا حَتَّى

آقا سر نماز هستند.

پایان

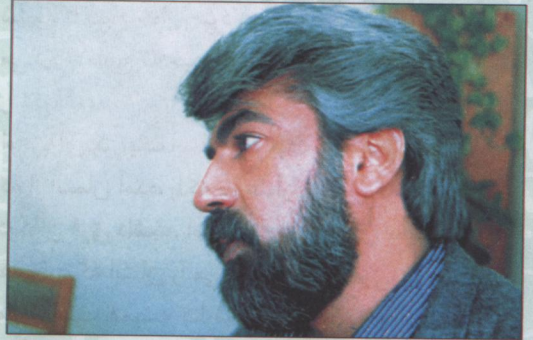
آنها در حالی که امام به نماز ایستاده بودند به خانه ایشان وارد شدند. پس از آن فکر تبعید آن بزرگوار به عمل نزدیک شد.



یک حس نگفتی...

آزاده اکبری خرازی

تشییع کنندگان آب و گلاب می ریختند. عمامه سیاه امام که روی پیکرشان قرار داشت هم انگار عزادار بود. آن روز را هیچ کس فراموش نمی کند. شاعرها، نویسندگان و نقاشیهای زیادی سعی کردند آن لحظه ها را به تصویر بکشند و احساس خودشان را در شعرها، قصه ها و نقاشیهایشان بیان کنند. هر چند آنها پس از سالها این واقعه را به یاد می آوردند، ولی بازگو کردن آن لحظات باز هم برایشان سخت بود. به سراغ آنها رفتیم تا بپرسیم در شب رحلت امام، کجا بوده اند و چه احساسی داشته اند؟ برای آنها امام چه معنایی دارد؟ و بچه های آنها هم که امام را ندیده اند، از امام چطور یاد می کنند؟



آن قدر سکوت کرد که فکر کردم تلفن قطع شده است. بالاخره گفت: «نه... در این مورد سؤال نکنید... نه...».

اسدالله شعبانی، شاعر و نویسنده امام همیشه همراه ماست

من موقع رحلت امام، در شهرستان همدان در حال انجام مأموریت بودم. تا وقتی به تهران برسم، همه چیز تمام شده بود. حس می کردم کسی که می توانست همه ملت ایران را به حرکت درآورد، دیگر با ما نیست، ولی یاد او با همه همه ما همراه است.

با آمدن اسم امام، یاد شخصیت امام می افتم. امام پیشوای یک ملت بود. برای من امام یعنی زیر بار زور نرفتن. وقتی امام فوت کردند، من مثل همه بچه ها حس کردم که «مرگ پایان کبوتر نیست».

بیوک ملکی، شاعر:

آن شب حس کردم اتفاق بدی می افتد

امام یعنی رهبر... این معنی امام را همه ما می دانیم. ولی واژه امام، برای من چیزی فراتر از این حرفهاست. هر بار که این اسم را می شنوم بی اختیار، بیش از هر چیز، یاد

صدایش گرفته بود. گوشی را که گذاشتم، دلم گرفت. مرگ امام برای همه ما ایرانیها غم انگیزترین اتفاق آن سالها بود. رهبری که زندگی همه این ملت را عوض کرده بود، برای همیشه از ما خداحافظی کرد؛ و این خداحافظی آن قدر دردناک بود که شاعری مثل «قیصر امین پور» نتواند احساسش را در آن لحظه ها بیان کند.

تو شاید آن شبها را به یاد نیاوری. تو یا خیلی کوچک بوده ای یا حتی به دنیا هم نیامده بوده ای. ولی بزرگترها حتماً یادشان می آید که چطور مردم در مسجدها برای سلامتی امام دعا می کردند. بچه ها برای امام شمع روشن می کردند و در دل آرزو داشتند که رهبرشان از بستر بیماری بلند شود. صبح فردا، هزارها گوش و چشم به رادیو و تلویزیون دوخته شده بود. همگی به امید این که خبر سلامتی امام اعلام شود؛ اما چند لحظه بعد، همه در حیرت و بغض فرو رفتند. هیچ کس باور نمی کرد امام رفته باشد. لباسهای سیاه از کمدی بیرون آمدند و همه راه افتادند تا برای آخرین بار امامشان را از نزدیک ببینند. خیابانها پر از مردم سیاهپوش بود. عده ای زیر نور داغ خورشید، روی

حسن احمدی، شاعر و نویسنده: جلو گریه‌ام را نگرفتم

یادم نیست که روز رحلت امام دقیقاً کجا بودم. فقط یادم می‌آید شب وقتی از اخبار، خبر شدت بیماری ایشان را شنیدم تا صبح خوابم نبرد و مرتب برای سلامتی امام دعا می‌کردم. صبح که خبر رحلتشان را شنیدم دیگر جلو گریه‌ام را نگرفتم.

امام برای من یک انسان برتر بود. نه به معنای فرشته‌ای که از آسمان آمده، بلکه به عنوان انسانی که خیلی با دیگران فرق داشت. امام موجودی ماورای زمینی بود و هر وقت که ایشان را می‌دیدم، دلم پرپر می‌زد. دلم می‌خواست همیشه کنارشان باشم، ولی سعادت دیدار از نزدیک با امام هیچ وقت نصیبم نشد. دختر من امام را خیلی دوست دارد. او هیچ وقت امام را ندیده است، ولی هر وقت صحبت امام می‌شود با اشتیاق گوش می‌دهد. زمانی که من و مادرش، خاطراتی را از امام نقل می‌کنیم، برای او خیلی جالب است؛ به همین دلیل ما سعی می‌کنیم در ایام رحلت امام، حتماً به حرم ایشان برویم.



مهربانی‌های امام می‌افتم. من فقط یک بار، ایشان را از نزدیک دیدم و آن موقع هم، با عده‌ای از نوجوانها خدمتشان رفته بودیم. دیدار ما، درست بعد از یکی از سخنرانیهای امام بود که درباره‌ی یک شهید صحبت کرده بودند و بعد از آن سخنرانی، فضای آنجا بسیار غم‌انگیز بود. من نگران بودم که امام، در این فضای ناراحت و غمگین نتواند با بچه‌ها حرف بزند، اما ایشان بدون توجه به آنچه اتفاق افتاده بود، خیلی گرم و صمیمی با بچه‌ها صحبت کردند و من آنجا بود که فهمیدم امام چقدر با بچه‌ها مهربان هستند.

شب قبل از رحلت امام، از فضا و حال و هوا حس کرده بودم که قرار است اتفاق بدی بیفتد. با این که هیچ وقت اخبار صبح را گوش نمی‌دهم، آن روز صبح تلویزیون را روشن کردم و وقتی دیدم قرآن خوانده می‌شود، متوجه شدم که چه فاجعه‌ای رخ داده...

بچه‌های من نسبت به امام احساس احترام می‌کنند. آنها با این که امام را از نزدیک ندیده‌اند، با توجه به صحبت‌هایی که تا به حال در مورد امام شده، از ایشان با احترام زیادی یاد می‌کنند.



اگر بچه‌ها می‌خواهند حس و حال ما را در آن زمان درک کنند، فکرش را بکنند که خدای نکرده اگر عزیزترین چیزی را که دوست دارند را از دست بدهند، چه حالی به آنها دست می‌دهد. مردم هم در آن روز همان حال را داشتند. این فکر در ذهن مردم بود که نبودن امام را نمی‌شود جبران کرد و این دل آدم را بدجوری به درد می‌آورد... در آن دوران من نویسنده گروه کودک و نوجوان رادیو بودم. یادم می‌آید آن روز دیرتر رفتم و وقتی که به رادیو رسیدم، فقط مسؤول برنامه که در آن زمان آقای عبدالحمید پیروز بودند آمده بودند. اول نشستیم و با هم گریه کردیم. خیلی گریه کردیم، و بعد برای پخش برنامه رفتیم قرار شد من بنشینم و به تلفن‌ها جواب بدهم. بچه‌ها زنگ می‌زدند، برای امام پیام می‌دادند و احساساتشان را بیان می‌کردند. آن روز من و بچه‌ها با هم گریه کردیم...

در پایان دیدار آقای کاظم‌زاده گفتند که از طرف ایشان از همه شما و دوستان بخواهیم که اگر تا به حال به جماران نرفته‌اید، حتماً به جای زیبا و پرخطر بروید و از آن دیدن کنید.

این عکس را آقای کاظم‌زاده، روز پنجم فروردین سال ۱۳۵۸ در منزل امام گرفته‌اند.



کامران کاظم‌زاده، مدیر گروه کودک رادیو آن روز من و بچه‌ها با هم گریه کردیم

آقای کامران کاظم‌زاده، نویسنده کودکان و مدیر گروه کودک و نوجوان شبکه سراسری رادیو، خاطرات زیادی از آن دوران دارند: از همان سال اول انقلاب.

ایشان می‌گویند: «سال ۵۸، من کلاس دوم راهنمایی بودم و به همراه پدر، مادر، خواهر و برادر کوچکترم به قم رفتیم برای دیدن امام. (اوایل ورود امام به کشور، ایشان در قم ساکن بودند.) در آنجا امام از روی پشت بام با آن چهره آرام و جذاب دست تکان می‌دادند و من و خواهر و برادرم بی‌اختیار گریه می‌کردیم. از آن زمان یادم می‌آید که این دغدغه را داشتیم که نکنند روزی ایشان از بین ما بروند.

تا زمانی که مجری تلویزیون در روز سیزدهم خرداد از مردم خواست برای امام دعا کنند. آن شب، پر فکر و خیال‌ترین شب عمرم بود. صبح زودتر از همیشه بلند شدم و سریع پیچ رادیو را باز کردم. صدای تلاوت قرآن می‌آمد. از آن زمان دیگر همه‌اش بهت بود و اشک و حیرت.



به دنبال یک آرزوی بزرگ

در شماره‌های گذشته برایتان نوشتیم که موشک‌های ساترن ۵، عهده‌دار مأموریت‌های فضایی شدند. در ۲۵ تیر ماه ۱۳۴۸ هجری شمسی یک موشک غول‌آسای ساترن ۵، توانست معروفترین سفینه‌ی فضایی جهان یعنی آپولو ۱۱ را از زمین بلند کند. قبل از این زمان، آپولو، پروازهای آزمایشی انجام داده بود و توانسته بود به کره ماه نزدیک شود.

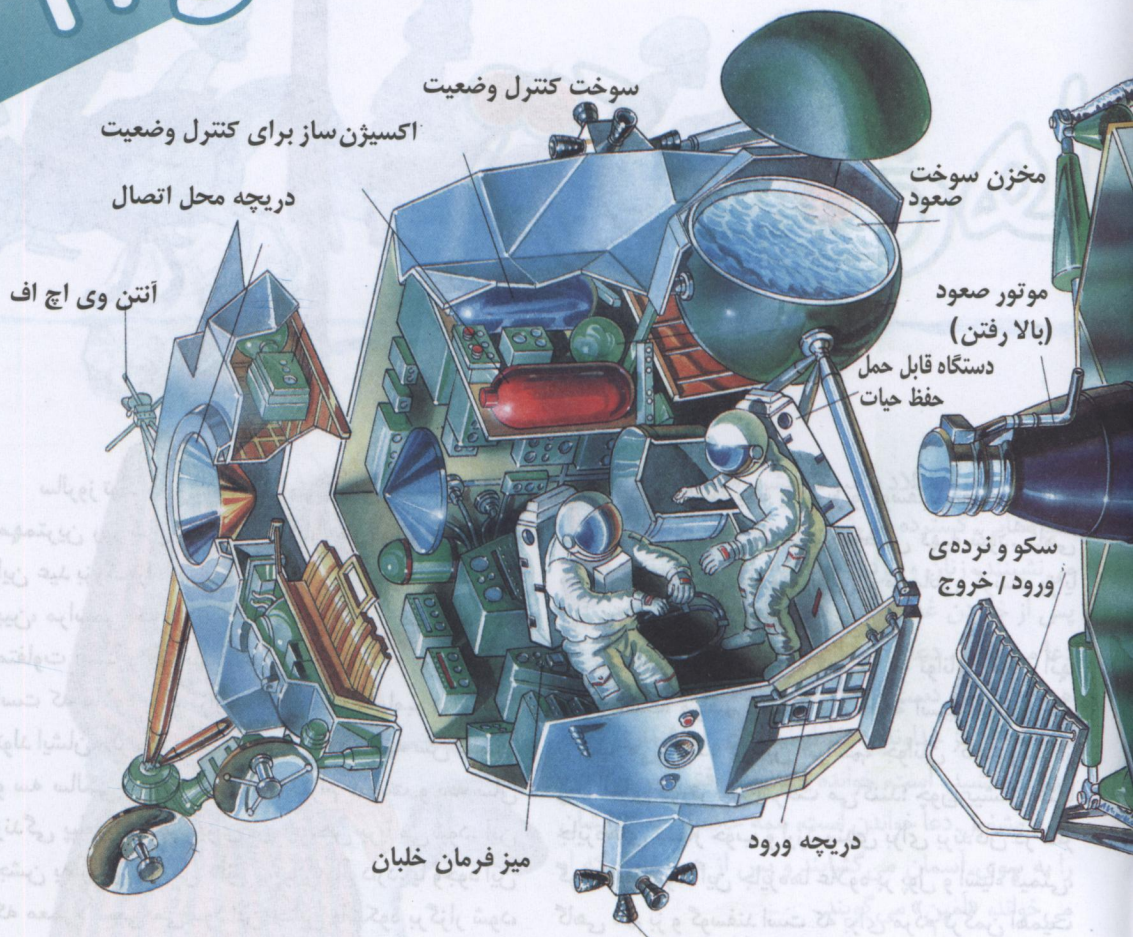
اکنون زمان فرود فرا رسیده است. آپولو ۱۱ در حالی که فضانوردان آن در داخل قسمت فرماندهی نشسته بودند، در مدار ماه قرار گرفتند. سپس دو نفر از آنها به داخل قسمت ماه‌نشین سفینه خزیدند. لحظاتی بعد قسمت ماه‌نشین جدا شد و روی کره ماه نشست.

قسمت ماه‌نشین ظاهری شبیه به یک حشره داشت. طراحان نیازی نداشتند تا شکل آنرا طوری بسازند که مقاومت هوا را خنثی کند، زیرا در کره ماه، هوا وجود ندارد.





آپولو ۱۱



سوخت کنترل وضعیت

اکسیژن ساز برای کنترل وضعیت

دریچه محل اتصال

آنتن وی ای اف

مخزن سوخت صعود

موتور صعود (بالا رفتن)

دستگاه قابل حمل حفظ حیات

سکو و نرده‌ی ورود / خروج

میز فرمان خلبان

دریچه ورود

موتور کنترل وضعیت



سالروز سالگی ترکمن‌ها



بهتری داشته باشد، یک یا دو بز و گوسفند سفید را قربانی می‌کند تا از گوشت آن غذای مفصلی تهیه شود. گاهی هم به جای پختن غذا و پذیرایی از مهمانان، گوشت بز یا گوسفند بین خانواده‌ها تقسیم می‌شود.

در جشن «آق قویون» کسانی که توانایی مالی آنها بیشتر است، مراسم گشتی و مسابقه اسب سواری هم ترتیب می‌دهند. در این مراسم، جوانان کشتی‌گیر از روستاهای دورتر هم شرکت می‌کنند؛ چون بیشتر وقتها جایزه‌های بسیار خوب و ارزشمندی برای برندگان در نظر گرفته می‌شود. این جایزه‌ها علاوه بر پول و اشیاء قیمتی، گاهی هم بز و گوسفند است که برای مردم ترکمن اهمیت زیادی دارد.

مسابقه اسب سواری هم یکی از مسابقات رایج و پرطرفدار در بین جوانان ترکمن است. در این مسابقات ترکمنها سوار بر اسبهای چابک و تیزرو با یکدیگر مسابقه می‌دهند تا چابکترین سوار کار جوان انتخاب شود.

سالروز تولد حضرت محمد (ص) برای همه مسلمانان، مهمترین روز سال است. مسلمانان هر قوم و منطقه‌ای، این عید بزرگ را با مراسم خاصی برگزار می‌کنند. در این بین، مراسمی که در ترکمن صحرا برگزار می‌شود، هم متفاوت است و هم بسیار جالب. رسم مردم ترکمن این است که علاوه بر برگزاری جشن میلاد پیامبر در سالروز تولد ایشان، هر وقت یکی از مردان ترکمن به سن شصت و سه سالگی رسیده باشد، به احترام شصت و سه سال زندگی پیامبر، جشنی برای آن شخص برپا می‌شود. این جشن به زبان ترکمنی «آق قویون» نام دارد. با وجود این که معمولاً سعی می‌شود این جشن باشکوه برگزار شود، اما با توجه به وضع مالی شخص برگزارکننده، جشن او گاهی کوچک و گاهی بزرگ و مفصل است. معمولاً تعداد زیادی از مردم در این مراسم شرکت می‌کنند و به همین دلیل ساده‌ترین غذایی که در آن تهیه می‌شود، آبگوشت است؛ اما اگر صاحب جشن توانایی مالی



در روز عید میلاد پیامبر در جشن «آق قویون» سفره‌هایی گسترده می‌شود که مهمانها دور آن می‌نشینند. زنان و مردان جداگانه غذا می‌خورند و پس از خوردن غذا، مردی که از همه بزرگتر است، دعا می‌خواند. دعای بعد از غذا وقتی شروع می‌شود که همه حاضران دست از غذا کشیده باشند. این دعا برای شکرگزاری از خداوند به خاطر نعمتهای بی‌شماری که به انسان بخشیده است، خوانده می‌شود. وقتی پیرترین فرد جمع مشغول دعا خواندن است، همه حاضران دستهایشان را به سوی آسمان می‌گشایند و پس از هر دعایی که او می‌خواند، «آمین» می‌گویند.

مردم ترکمن صحرا، مردمی با ایمان، زحمتکش و مهربانند. آنها به سنتها و مراسم دینی و قومی خود بسیار پایبند هستند و این رسوم و اعتقادات را به فرزندان خود نیز آموزش می‌دهند.



حروف کلماتی که در مستطیل رنگی کنار گنبد می بینید، به صورت افقی از راست به چپ یا چپ به راست و به صورت عمودی از بالا به پایین یا پایین به بالا در داخل جدول چیده شده است. قلمتان را بردارید و روی حروف کلمات خط بکشید تا از حروف باقی مانده رمز جدول را پیدا می کنید. رمز جدول نام پیمانی است که پیامبر اکرم (ص) در دوران جوانی در آن شرکت کرده اند و این پیمان، به پیمان «جوانمردان» معروف است. به موجب این پیمان قبیله های ساکن مکه با هم پیمان بستند که از آن پس نگذارند به هیچ غریبه ای که به مکه می آید، ستم شود.

جدول هم پیمانان

عام الفیل — عبدالله — آمنه —
حکیمه — قریش — ابوطالب —
بعثت — انصار — مسجد قبا —
غزوه — ابوذر — امین.

ح	ل	ف	ع	ز	ا
ل	و	ض	ا	م	ی
ن	ی	م	ا	م	ی
ح	ل	ی	م	ا	م
ه	ن	م	ا	م	ی
ل	ب	ق	ل	س	ط
ل	ع	ر	ف	ج	ا
ا	ن	ی	ی	د	ل
د	ت	ش	ل	ق	ب
ب	ر	ذ	و	ا	ب
ع	ا	ن	ص	ا	ر

ر	د	ن	ب		پ	ت	ا	ک
و					ی			ف
ب		م	د		م			ن
ا		ل	ه		ا			ا
ه		ک		ر	س	ر		ر
د		ر	ا	ب		س		ا
ی			ی		ت	ک		ل
ر			ر		ه	ر		ی
و			ا		م			ا
ز		ن			ه	ر	ب	ف

پاسخ جدول
شماره گذشته

جدول
کلمه



جام جهانی در راه

از این شماره تا پایان
مسابقات جام جهانی ۲۰۰۲
فوتبال، صفمہ ورزش دوست با اضافه
کردن یک صفمہ دیگر، قصد دارد نکات
فوائدنی، آخرین فبرها و عکسهای دیدنی جام
جهانی را برای شما چاپ کند.
وعدۀ ما هر پنجشنبه، دکه های
روزنامه فروشی!



ژاپن: در حالی که زمان
زیادی به آغاز مراسم شروع
جام جهانی ۲۰۰۲ در کره جنوبی
باقی نمانده است. کودکان و جوانان
ژاپنی در زمینهای فوتبال محله های
خود با شور و اشتیاق زیاد به دنبال توپ
گرد فوتبال می دوند.



اروپا: از ابتدای

برپایی مسابقات جام جهانی
فوتبال، همیشه صحبت از برتری تکنیکی
و تاکتیکی فوتبال اروپا بر فوتبال آمریکای
جنوبی یا برعکس بوده است. گروهی
سبک بازی آمریکای جنوبی بخصوص
برزیلی ها را می پسندند و گروهی دیگر از
بازی روان اروپایی ها دفاع می کنند. امسال

جام جهانی ۲۰۰۲ به خانه اروپایی ها خواهد رفت

یا در منزل آمریکای جنوبی ها جای می گیرد؟ برای
قضاوت بسیار زود است.



فوتبال لیست‌ها خوش اخلاق می‌باشند



توپ در زیر پای جوانمردان

پس از مدتی فوتبال جهانی با حرکت‌های غیرورزشی، مانند دخالت در قرعه‌کشی‌ها و روابط سیاسی روبه‌رو شد. (این حالت‌ها هنوز هم کم و بیش وجود دارد). بنابراین از زمان ریاست ژائو هاولانژ برزیلی، سعی شد که اخلاق جوانمردانه بر این ورزش چیره شود. این سیاست بعد از او در زمان رئیس فعلی فیفا، «ژوزف بلاتر» نیز دنبال می‌شود.



ماجرای

فیفا

فکر تأسیس یک

تشکیلات بین‌قاره‌ای که مسابقات فوتبال را در سراسر جهان نظارت و هدایت کند، به زمانی برمی‌گردد که انگلیسی‌ها در سال ۱۸۶۳ میلادی (۱۳۹ سال پیش) ورزش فوتبال را پایه‌گذاری کردند.

با این حال، این فرانسوی‌ها بودند که فدراسیون جهانی فوتبال

(فیفا) را پی‌ریزی کردند. همه چیز از این

ساختمان قدیمی پاریس و در اول خرداد

۱۲۸۳ هجری شمسی (۲۱ مه ۱۹۰۴ میلادی)

شروع شد.

رابرت گورین فرانسوی از طرف

دوستانداران فوتبال در اروپا به

عنوان اولین رئیس فیفا در

همین سال برگزیده

شد.





را حمل می‌کنند. از سوی دیگر، نگران بود که مبادا در آن تاریکی شب، اتفاق ناگواری برایشان بیفتد. پس آرام، به دنبال امام جعفر صادق (ع) به راه افتاد. امام کوچه‌های تنگ و تاریک را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند؛ گاهی می‌ایستادند، کیسه را بر زمین می‌گذاشتند و بعد از لحظه‌ای استراحت، دوباره به راه می‌افتادند. معلى، از کنار دیوار و آرام پشت سر ایشان حرکت

شبى تاریک و بارانی بود. حضرت امام جعفر صادق (ع) از خانه خارج شدند. کوچه خلوت و خاموش بود. امام، کیسه‌ای سنگین بر دوش داشتند. کیسه به حدی سنگین بود که بلند کردن آن برای ایشان بسیار سخت بود. یکی از یاران با وفای امام، مردی بود به نام «معلى». آن شب، معلى متوجه خروج امام از خانه شد. سخت کنجکاو بود که بداند امام به کجا می‌روند و در آن کیسه، چه چیزی

آشنای غریب



می کرد. ناگهان، کیسه از دست امام رها شد و چیزهایی که در آن بود، روی زمین افتاد. معلی نتوانست صبر کند؛ جلو دوید و خود را به امام رساند. او در حالی که خم شده بود و کیسه را از زمین برمی داشت، متوجه شد که کیسه پر از نان است. آنها را جمع کرد و از امام خواهش کرد که اجازه دهند کیسه را او به دوش بگیرد؛ اما امام جعفر صادق (ع) نپذیرفتند و فرمودند: «این کار را خودم انجام می دهم.»

معلی گفت: «پس اجازه دهید در کنار شما راه بروم و هر کجا می روید، همراهتان باشم.» امام پذیرفتند و با هم به سمت یکی از محله های فقیرنشین مدینه رفتند.

مردم فقیر و بی خانمان، هر یک در گوشه ای کز کرده و به خواب رفته بودند. امام جعفر صادق (ع) کیسه را بر زمین گذاشتند و قطعات نان را یکی یکی و دو تا دو تا، آرام و بی صدا در زیر لباس فرد فرد آنها قرار دادند. وقتی همه نانها را تقسیم کردند، کیسه خالی را برداشتند و به سمت خانه به راه افتادند. معلی که تا آن لحظه سکوت کرده بود، پرسید: «آقا جان! آیا این بینوایان و فقیران را می شناسید؟»

امام فرمودند: «هر که و هر چه باشند، برای من فرقی نمی کند.» معلی گفت: «مقصودم این است که آیا به امامت شما، اعتقادی دارند یا از ادیان و مذهبهای دیگر هستند؟»

امام جعفر صادق (ع) فرمودند: «نه، این ها به امامت معتقد نیستند؛ ولی همین که بندگان خداوند هستند و به یاری ما نیازمندند، برای من کافی است. به تو و همه مسلمانان نصیحت می کنم که در راه خدمت به خلق، به عقاید و ایمان نیازمندان کاری نداشته باشید. نشان بدهید، ولی از ایمانشان نپرسید.»

ولادت حضرت
امام جعفر صادق (ع)
مبارک باد



زندگانی پیامبر

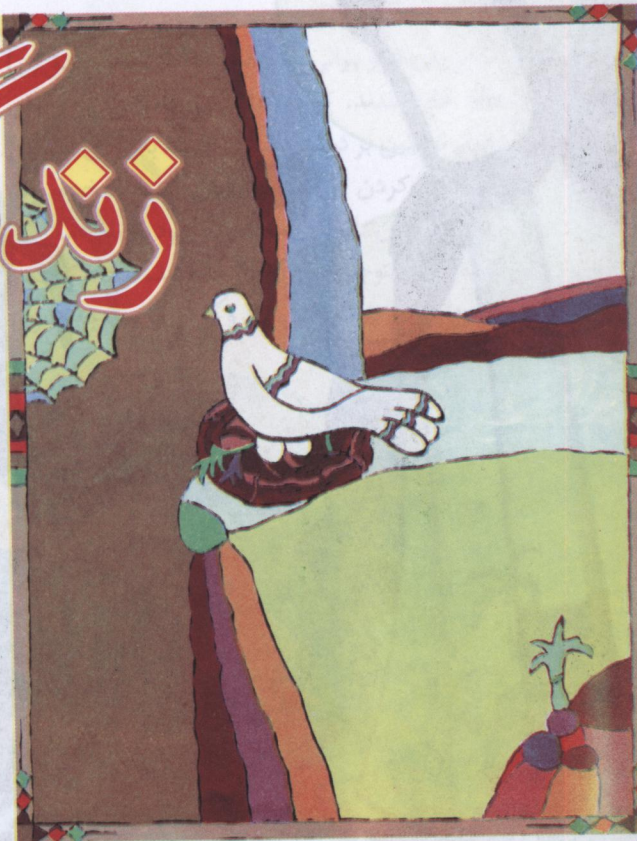
تعریف می شود.

داستان کتاب دوم مربوط به دوران کودکی حضرت محمد (ص) است و ماجرای آن از زبان الاغی تعریف می شود که حلیمه سوار بر آن، برای بازگرداندن حضرت محمد (ص) به مکه رفت.

کتاب سوم، «قصه سنگ» نام دارد. این داستان را سنگ سیاه کعبه بازگو می کند. کتاب چهارم، «قصه شب قدر» است. شب قدر ماجرای نازل شدن قرآن و آغاز بعثت پیامبر (ص) را بیان می کند.

کتاب پنجم، «قصه انگور» نام دارد. در این داستان، خوشه انگور، داستان سفر پیامبر (ص) را به طائف تعریف می کند.

داستان کتاب ششم از زبان یک شتر بازگو می شود و ماجرای ابوجهل زورگو و پول پرست است که شترهای یک بازرگان را با فریب و نیرنگ از او می گیرد و بازرگان برای گرفتن حق خود، از حضرت محمد (ص) یاری می خواهد. کتاب هفتم «قصه اسب معراج» است. این داستان از زبان براق، یعنی همان اسبی بیان می شود که حضرت محمد (ص) هنگام معراج بر آن سوار بودند. در کتاب هشتم داستان توطئه قتل حضرت محمد (ص) که به وسیله کفار قریش طراحی شده بود و شکست خورد، از زبان ماری که در شکاف دیوار لانه دارد، تعریف می شود.



کتاب زندگانی پیامبر، مجموعه ای از ۲۰ داستان بسیار زیبا و خواندنی است که توسط انتشارات ویدا، به صورت ۲۰ کتاب جداگانه چاپ شده است. نویسنده آن آقای عبدالتواب یوسف و مترجم آن آقای غلامرضا نوعی است.

آنچه باعث تفاوت این مجموعه با کتابهای دیگری که درباره زندگی حضرت محمد (ص) نوشته شده اند، می شود: این است که تمام ماجراها از زبان حیوانات، میوه ها، اشیاء و یا چیزهای گوناگونی بیان می شود که هریک به نوعی در ماجراهای کتاب حضور داشته اند، در کتاب اول که «قصه فیل» نام دارد، ماجرای لشکرکشی ابرهه به مکه و شکست او در این جنگ، از زبان فیل مخصوص ابرهه

که به دست زنی یهودی، که کینهٔ پیامبر (ص) را در دل داشته، مسموم و برای خوراک پیامبر پخته می‌شود.

کتاب هفدهم: «قصهٔ نخل بریده» نام دارد. این داستان، خاطرات نخلی است که در جوانی، حضرت محمد (ص) در زیر سایهٔ آن با مردم گفتگو کرده و آنان را به اسلام دعوت می‌کردند. بعد از سالها هم که نخل، همهٔ شاخ و برگش را از دست داده، باقی‌ماندهٔ تنه‌اش در محلی قرار می‌گیرد که پیامبر (ص) برای سخنرانی به آن تکیه می‌داده‌اند.



کتاب هجدهم: «قصهٔ درخت» است. داستان

این کتاب ماجرای صلح حدیبیه است که از زبان درختی بیان می‌شود که پیمان صلح در زیر آن درخت بسته شده است.

کتاب نوزدهم: «قصهٔ سکه» نام دارد. در این داستان، برخی از صفات حضرت محمد (ص) مانند امانت‌داری، صداقت و رعایت حقوق دیگران از زبان یک سکه بیان شده است.

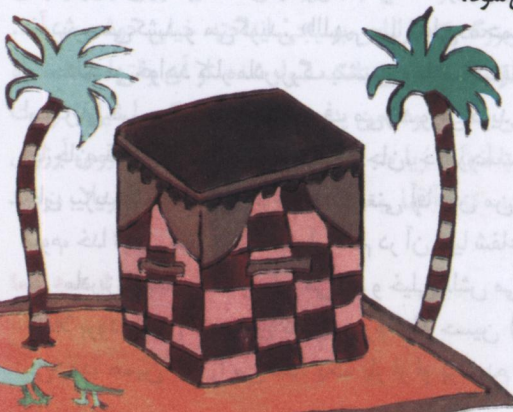
کتاب بیستم: «قصهٔ پرچم» است. این داستان، مرور کوتاهی است بر ظهور پیامبر، تشکیل نخستین دولت اسلامی، نخستین جنگها، نخستین پیروزی‌ها و در نهایت، واقعهٔ رحلت پیامبر (ص) که از زبان پرچم اسلام گفته می‌شود.

کتاب نهم: «قصهٔ کبوتر» است. این داستان از زبان یک کبوتر بازگو می‌شود. هنگامی که پیامبر (ص) و ابوبکر از مکه هجرت می‌کردند، در راه به غار ثور پناه بردند. عنکبوتی بر در غارتار تنید و کبوتری در آنجا آشیانه ساخت تا دشمنان پیامبر را گمراه کنند.

در کتاب دهم، ماجرای این کتاب نیز از زبان اسب «سراقه پسر مالک» که یکی از مشرکان بود، بیان می‌شود. قصه کتاب یازدهم، از زبان بزی تعریف می‌شود که حضرت پیامبر در راه هجرت از مکه به مدینه، شیر آن بز را با دست خود دوشیده و سپس نوشیده‌اند.

کتاب دوازدهم: «قصهٔ شتر پیامبر» است؛ شتری که این داستان را تعریف می‌کند، شتری است که حضرت محمد (ص) در هجرت از مکه به مدینه بر آن سوار بوده‌اند. کتاب سیزدهم: «قصهٔ چاه بدر» است. چاه بدر، شاهد همهٔ ماجراهایی است که در جنگ بدر رخ داده است. در این داستان چاه بدر از آنچه در جنگ پیش آمده، می‌گوید. کتاب چهاردهم: «قصهٔ کوه» نام دارد. این داستان از زبان کوه احد بیان می‌شود.

کتاب پانزدهم: «قصهٔ صخره» است. در این داستان یک صخرهٔ بزرگ ماجرای جنگ خندق را تعریف می‌کند. داستان کتاب شانزدهم، از زبان گوسفندی بازگو می‌شود.



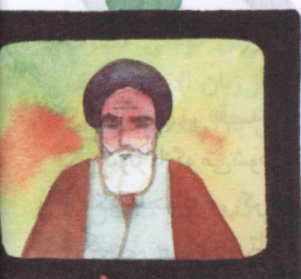


مادر بزرگم با امام



سلام. از هفته پیش تا به حال چندین نامه به دست ما رسیده که همه آنها هم خواندنی هستند و هم دیدنی. برای این شماره نامه «رقیة حسین خانی» از روستای رحیم آباد بوئین زهرا را برای شما انتخاب کرده‌ایم که چند وقت پیش به دست ما رسید.

تا می‌توانید برای ما نامه بنویسید. ببینیم چه کسی زودتر خسته می‌شود...؟! شما از نامه نوشتن برای ما، یا ما از خواندن و پاسخ دادن به نامه‌های شما!



به نام خدا

خدمت «دوست» عزیزم، سلام عرض می‌کنم. امیدوارم حالت خوب باشد و نامه مرا بخوانی.

من مادر بزرگی دارم که فقط بعضی وقتها تلویزیون نگاه می‌کند، ولی یکی از برنامه‌های تلویزیون را همیشه می‌بیند. روزهای پنج شنبه وقتی امام خمینی سخنرانی می‌کند، مادر بزرگم با دیدن تصویر امام، کنار تلویزیون می‌رود و دستش را اول به شیشه تلویزیون و بعد به صورت خودش می‌کشد و می‌گوید: «اللهم صل علی محمد و آل محمد». دلم می‌خواهد کنار مادر بزرگ بنشینم و به صحبت‌های او گوش کنم. او با زبان شیرین ترکی با امام حرف می‌زند و می‌گوید «قربان الوم سنه آقا جان، قربان اولوم سنین جدیه آقا جان، خدا رحمت السین سَنَه، آقا جان بیزیده شفاعت الری او دنیا دا؟» یعنی آقا جان من فدای تو و جدت شوم، خدا تو را رحمت کند، آیا ما را هم در آن دنیا شفاعت خواهی کرد؟ مادر بزرگم در روستا زندگی می‌کند و خیلی دلش می‌خواهد به زیارت کربلا برود. وقتی تلویزیون تصویر حرم امام حسین (ع) را هم نشان می‌دهد، همین کار را می‌کند. یک بار از او پرسیدم مادر چرا شیشه

ترکی حرف می زند



تلویزیون را زیارت می کنی؟ آن فقط یک تصویر است. مادر بزرگ خوبم با مهربانی جواب داد: «می دانم دخترم، اما من که نمی توانم به زیارت کربلا بروم؛ لا اقل همین جا زیارت بکنم. خدا هم قبول می کند ان شاء الله» و بعد دانه های اشک از چشمهای نازنین مادر بزرگ سرازیر می شود و در چین و چروک صورتش گم می شود. احساس می کنم من هم خیلی دوست دارم صفحه تلویزیون را ببوسم و گریه کنم، ولی نمی دانم چرا خجالت می کشم! مادر بزرگم امام خمینی را خیلی دوست دارد و هر سال یک بار به حرم مطهر امام می رود.

پدربزرگ من هم یک کشاورز است که الان با عصا راه می رود و نمی تواند کار کند. او وقتی امام خمینی به شهر مقدس قم آمده بود، به دیدنش رفته بود. یک بار هم در روز ورود امام به کشور یعنی ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ امام را دیده است و خاطرات زیبایی از آن روز تعریف می کند. او به همراه اهالی روستا یکی دو شب در میدان آزادی تهران می خوابند تا در مراسم استقبال از امام شرکت کنند. پدربزرگم می گوید امام خمینی کشاورزان و روستاییان را خیلی دوست داشت و به آنها احترام می گذاشت و می گفت با بودن شماها ما می توانیم همه چیزمان را خودمان تولید کنیم و از کشورهای دیگر چیزی نخریم. پدربزرگم تعریف می کند، وقتی جنگ شروع شد کار کشاورزی را رها کردم و به جبهه رفتم؛ چون امام خمینی به همه گفته بود دفاع از کشور از همه کارها مهمتر است. من از عکسهای پدربزرگ که با لباس بسیجی انداخته، خیلی خوشم می آید. مخصوصاً آن عکسی که روی تانک سوار شده. او آن وقتها با عصا راه نمی رفت و خیلی شجاع بود. من پدربزرگ و مادر بزرگم را خیلی دوست دارم و هر سال با آنها به زیارت حرم مطهر امام خمینی می روم. آرزوی من این است که آنها بتوانند روزی به سفر کربلا بروند

با تشکر از همه شما
رقیه حسین خانی، کلاس سوم راهنمایی
از روستای رحیم آباد بوئین زهرا





آیه، آیه، آینه

محمد کاظم مزینانی

وقتی به دنیا آمد او
خورشید در کنجی خزید
بر صورت مهتابی اش
بال کبوترها وزید

تا چشم خود را باز کرد
او با صدای بالها
مانند نیلوفر شکست
در لابلای بالها

یک شب تمام آسمان
در قلب او آمد فرود
دیگر از آن پس سینه اش
خود آسمانی تازه بود

او: آیه، آیه، آینه
در روبه روی آفتاب
او: سوره سوره آسمان
در لابه لای یک کتاب





او: آن که یک شب ماه را
با چشم‌های خود شکافت
پرواز کرد و مثل نور
سوی خدای خود شتافت

او: آن که رفت و رفت و رفت
تا انتهای آسمان
تا یک قدم مانده به او
نزد خدای آسمان.*

* اشاره به معراج حضرت رسول اکرم (ص)



وزیر علوم:

«دوست کودکان» رامی خرم؛

ایران آشنا شوند و ایشان را بهتر بشناسند. انتشار هفته نامه دوست کودکان، یکی از فعالیتهای این مؤسسه است. حتماً این جمله امام خمینی را شنیده اید که خطاب به کودکان می گفتند: «چشم امید من به شما دبستانی هاست.» امام همیشه تائید داشتند که باید زمینه ای فراهم شود تا کودکان به مطالعه تشویق شوند و به اطلاعات روز دسترسی پیدا کنند؛ درست به همین دلیل بود که از مهر ماه گذشته مجله دوست کودکان راه اندازی شد.

مجله دوست در این ۹ ماه دوستان زیادی پیدا کرده و دو

امام، دوست خوبی برای مردم ایران بودند. امام خمینی، به مردم کمک کردند تا سرنوشت جامعه خودشان را خودشان تعیین کنند و اجازه ندهند که کسی به آنها زور بگوید. بعد از رحلت امام همراهان ایشان «مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی «ره» را تاسیس کردند تا در این مؤسسه کارهایی انجام بدهند که نسلهای بعد هم با رهبر انقلاب



«دوست نوجوان» کجاست؟

نمایشگاه، غرفه دوست در سالن ۳۸ نمایشگاه بین‌المللی آماده بازدید بچه‌ها و بزرگترها بود.

اگر فرصت نکرده‌اید که از این نمایشگاه دیدن کنید، باید بگوییم جایتان خالی بود، چون برنامه‌های گوناگونی در غرفه برگزار شد: نمایش عروسی، دیدار با شخصیت‌های محبوب و حضور نویسندگان مجله در غرفه.

دوستان بزرگوار هم بودند که دیدن آنها خستگی را از تن همه ما به در کرد. آقای دکتر معین، وزیر علوم از ما سراغ «دوست نوجوان» را گرفتند؛ ایشان همه شماره‌های دوست را برای فرزندانشان خریداری می‌کنند.

آقای عبادی، مشاور وزیر آموزش و پرورش هم به ما خسته نباشید گفتند. دوستان دیگری هم آمدند و پیشنهاد داد و انتقاد کردند. خلاصه این که در طول نمایشگاه، اتفاقات زیادی افتاد که ما را به فعالیت بیشتر تشویق کرد.

بار فرصت داشته تا از نزدیک با دوستانش ملاقات داشته باشد. این فرصت اولین بار در بهمن ماه و در جشنواره مطبوعات کودک و نوجوان (مرکز آفرینش‌های فرهنگی هنری کودکان) است که در شماره‌های پیش گزارش آن را خوانده‌اید و دومین فرصت دهم تا بیستم اردیبهشت در نمایشگاه مطبوعات و کتاب فراهم شد.

در طول برگزاری





استوار، مثل صنوبر

ساخته می‌شود و امیر قهرمانی‌زاده، نقش امام را در آن بازی می‌کند. این مجموعه محصول مشترک عروج فیلم و شبکه اول سیماست. (عروج فیلم یک شرکت فیلم‌سازی وابسته به موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی است.) قرار است صنوبر به صورت یک سریال تلویزیونی در شبکه اول سیما به نمایش دربیاید. علاوه بر این، فیلم سینمایی صنوبر هم ساخته خواهد شد. مجموعه صنوبر در شهرهای استان اصفهان فیلمبرداری می‌شود و فیلمبرداری آن تا نیمه خرداد ماه ۱۳۸۱ ادامه دارد. نویسنده و کارگردان آن،

بعد از جنگ جهانی اول، ایران مانند بسیاری از کشورهای دنیا درگیر اختلافهای دولتهای مختلف بود. در همین روزهای بحرانی بود که نوجوانی رهبر آینده ایران شکل می‌گرفت. در زمانی که هر کس در مورد سیاست، دین و اوضاع کشور نظر تازه‌ای می‌داد، امام درست مثل صنوبری که در باد می‌ایستد و مقاومت می‌کند، در مقابل همه این مشکلات ایستادند و سعی کردند حقیقت دین اسلام را از همان زمان نوجوانی درک کنند. صنوبر، نام مجموعه‌ای است که درباره نوجوانی امام





آقای مجتبی راعی و تهیدکنندگی آن به
عهدده آقای مهدی همایونفر است.



مدیر تولید: سید سعید سیدزاده

طراح صحنه و لباس: بهزاد کزازی

صدابردار: یدالله نجفی

محقق: محمد جواد راوی نیا

تدوین: مهرزاد مینویی

چهره پردازی: سید محسن موسوی

برنامه ریز: علیرضا سبزواری

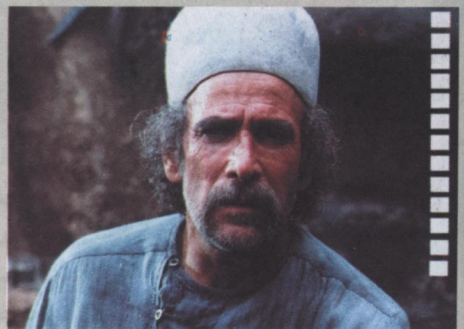
جانشین مدیر تولید: باقر آشتیانی و...

بازیگران: حسین محبوب - پریوش

نظریه - محمود جعفری - محمود پاک نیت

جعفر دهقان - علی یعقوب زاده - جهانگیر

الماسی - زهرا سعیدی





داستان‌های یَت‌قل، دو قل
قسمت: بیست و هفتم
ظاهره اید

خودکار دودی

یک آقاهه آمده بود خانه‌مان که اژدها بود؛ مثل مثل همان اژدهایی که توی قصه مامانی بزرگ بود. آخر از دهنش دود و آتش می‌آمد بیرون. آقاهه نشسته بود توی پذیرایی. مامانی هم رفت توی آشپزخانه که چایی بیاورد، میوه هم بیاورد. بابایی هم رفته بود توی اتاق و داشت از توی کمد کاغذ برمی‌داشت. من و محمد حسین، آن آقا اژدها را نمی‌شناختیم.

ما دوتایی نشستیم روی یک مبل و هی به او نگاه کردیم. هی آن آقا اژدها هم به من نگاه کرد. آن آقاهه اولش اژدها نبود، بعد اژدها شد؛ یعنی ما بعد فهمیدیم که اژدهاست. آقاهه اولش به من و محمد حسین گفت: «شما دو تا چقدر شکل هم هستید، انگار دوتاون یکی هستید.»

محمد حسین گفت: «نه خیر، ما یکی نیستیم، دو تا هستیم، این محمدمهدی‌یه، منم محمد حسین.» آقاهه خندید. بعد یکدفعه‌ای یک چیزی از توی جیبش درآورد که مثل لوله خودکار بود؛ ولی نبود، سفید سفید بود و ما توی فیلم‌ها دیده بودیم. بابایی گفته بود این چیزها که اسمش سیگار است، خیلی بد است. اصلاً سیگار کار بدی است. آن آقاهه هم سیگار داشت. تازه کبریت هم درآورد و آن را روشن کرد، بعد یکدفعه‌ای از دهنش دود آمد. من و محمد حسین ترسیدیم، دوتایی چسبیدیم به هم. آن قدر از دهنش دود آمد، آن قدر دود آمد که همه همه اتاق و خانه می‌خواست سیاه شود. ما، یعنی من و محمد حسین ترسیدیم که آقا اژدهاهه آتش بفرستد توی خانه. آقا اژدهاهه داشت کار بدی می‌کرد. من و محمد حسین یواشکی بلند شدیم و بعد تند می‌دویدیم که برویم توی اتاق که بابایی از در اتاق آمد بیرون و من و محمد حسین، محکم محکم با بابایی تصادف کردیم و کله‌هایمان خورد به پای بابایی. بابایی گفت: «چه خبره بچه‌ها؟! چی کار می‌کنید؟»

من و محمد حسین دوتایی با هم گفتیم: «اون آقاهه اژدهاست.» یکدفعه بابایی لبش را گاز گرفت و گفت: «هیس س س...» بعد هم یواش گفت: «این حرف‌ها چیه می‌زنید؟ عیب، بده!» بعد رفت پیش آن آقا اژدهاهه. من و محمد حسین هم یواش، پشت سر بابایی رفتیم و گوشه دیوار ایستادیم و هی سرک کشیدیم و هی آقا اژدهاهه را



نگاه کردیم. آن آقا اژدهاهاهی از دهنش دود می‌فرستاد بیرون. اتاق دودی دودی شده بود. من سرفه‌ام گرفت، سرفه کردم. آن وقت محمد حسین هم سرفه کرد. بعد به من گفت: «الان همه خونه پر از دود می‌شد، اون وقت من و تو خفه می‌شیم و مامانی، بابایی هم خفه می‌شن.»

یکدفعه مامانی با سینی چایی از آشپزخانه آمد بیرون و تندی من و محمد حسین انگشتهایمان را گذاشتیم روی دماغمان و هی گفتیم: «هیس س س!» که مامانی چیزی نگوید که این آقا اژدها بفهمد ما اینجاییم؛ ولی مامانی هیس ما را گوش نداد و گفت: «چرا اینجا وایسادین بچه‌ها؟ یا بیایید بنشینید یا برید تو اتاقتون.»

ما هی گفتیم: «هیس س!».

بعد مامانی دولا شد و سرش را آورد نزدیک سر ما و یواشکی که آقا اژدهاها نفهمد، گفت: «خرابکاری نکنیدها.»

بعد که مامانی رفت، محمد حسین گفت: «این آقا اژدهاها همه‌اش داره دود می‌ده بیرون. آتیش هم داره، باید خاموشش کنیم.»

من گفتم: «چه جوری؟»

محمد حسین دست مرا گرفت و کشید طرف آشپزخانه، من نمی‌خواستم که آن آقا اژدهاها ما را ببینند؛ ولی او داشت ما را نگاه می‌کرد. بعد که رفتیم توی آشپزخانه، محمد حسین کُرسی را گذاشت زیر پایش و یک کاسه را برداشت و پر از آب کرد. من گفتم: «می‌خواهی چی کار کنی؟»

گفت: «بیا.»

گفتم: «من نمی‌آم، از اون آقا اژدها می‌ترسم. اگه عصبانی شد و مارو نرخت ناز چی؟»

محمد حسین گفت: «ترسو، اون که نمی‌تونه جلو مامانی و بابایی، مارو بخوره که.»

من باز هم می‌ترسیدم. محمد حسین کاسه را داد دست من و گفت: «اینو بگیر.»

گفتم: «به من چه، نمی‌گیرم.»

گفت: «د.یونه، بگیر، همین الان ازت می‌گیرمش.»

من کاسه را گرفتم، محمد حسین شلوارش را که یک کمی آمده بود پایین، کشید بالا و بعد کاسه را از دست من گرفت و رفتیم توی اتاق و رو به روی آن آقا اژدهاها، پشت سر بابایی ایستادیم. آقا اژدهاها دوباره آن سیگار را برد دم دهنش و داشت آن را فوت می‌کرد و دود می‌داد بیرون که محمد حسین، یکدفعه‌ای آب توی کاسه را پاشید به آقا اژدها. آقاها بلند گفت: «اِه، اِه... یعنی چی؟»



ما دو تا، به دو رفتیم توی اتاق، صدای مامانی و بابایی می آمد که هی به آن آقا اژدها می گفتند: «بخشید، شرمند، وای چی کار کردن!».

بعد مامانی آمد توی اتاق که ما را دعا کند، این قدر عصبانی بود، این قدر عصبانی بود که می خواست من و محمد حسین را کتک بزند. به ما گفت: «برای چی این کار رو کردین؟ آبروی ما رو بردین.»

ما که اصلاً از خانه بیرون نرفته بودیم که آبروی مامانی و بابایی را با خودمان ببریم. برای همین گفتیم: «آبروی شما رو کجا بردیم؟».

مامانی گفت: «مسخره در نیار، بی تربیت.»

من مسخره در نمی آوردم. محمد حسین گفت: «خب اون آقاها، اژدها بود، سیگار داشت، مگه شما نگفته بودین که بده کسی سیگار روشن کنه، ما هم هی می خواستیم خاموش کنیم.»

مامانی گفت: «بگذار این آقاها بره، حسابتون رو می رسم.»

ما هم می گفتیم کاشکی آقا اژدها نرود، ولی رفت. وای! آن وقت مامانی و بابایی آمدند، ما خیلی ترسیدیم، زیاد زیاد، همه اش تقصیر این محمد حسین بود.

بابایی که آمد، گفت: «این چه کاری بود کردید؟ بی ادب، باید حسابی تنبیه بشید.» محمد حسین با آرنج زد توی پهلوی من که یک چیزی بگویم، به زور گفتیم: «خب آقا اژدها...». بابایی چشمهایش را یک جوری کرد و گفت: «چی؟»

ترسیدم، گفت: «خب اون آقاها، دم دهنش آتش بود، سیگار بود.»

محمد حسین گفت: «ما می خواستیم آتیشش رو خاموش کنیم، خودتون گفته بودین سیگار بده.»

بابایی و مامانی همین جوری ایستادند و ما را نگاه کردند و بعد هم به هم نگاه کردند بعد بابایی گفت: «بله. سیگار بده، ولی کار شما هم بی ادبی بود. شما باید بهش می گفتید که لطفاً سیگارتون رو خاموش کنید.»

بعد دیگر تنبیهمان نکرد، یعنی تنبیه کرد؛ ولی کم، فقط گفت تا نیم ساعت نباید از اتاق بیایید بیرون. ما هم نیامدیم بیرون، نشستیم و با همدیگر حرف زدیم که دیگر هر اژدهایی را دیدیم که سیگار می کشید، بهش بگوییم که سیگار را خاموش کن.



فرستنده:



نشر و ج

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰
موسسه عروج امور مشترکان مجله ی هفتگی دوست



دوست

بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۱

هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۱۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶ ،

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید .

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

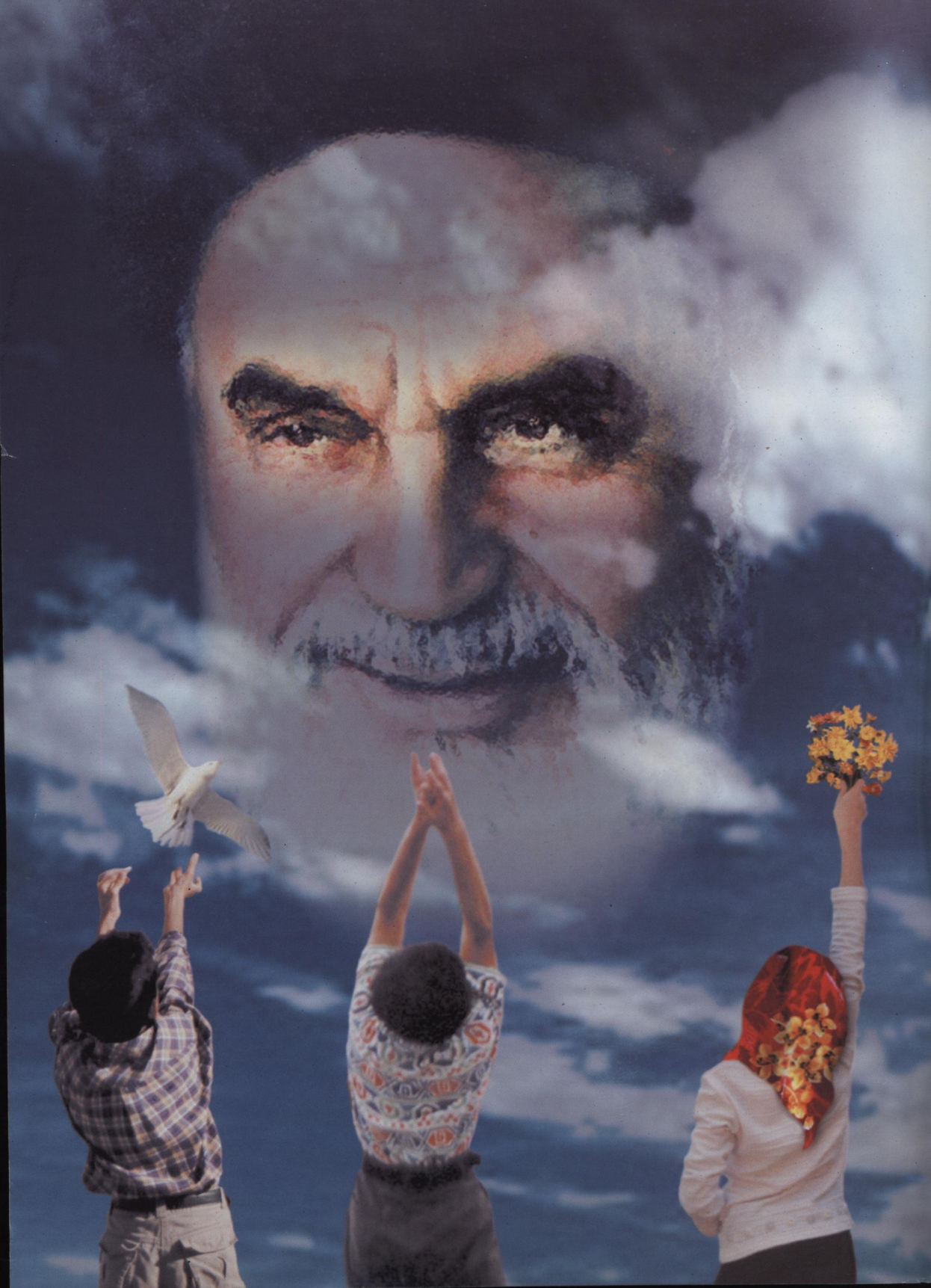
کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء





از کدام راهی بازی
شرح در صفحه ۱۱